عنایت نامتناهی این نسخه

در مطبع النوری باهتمام امیر حسن

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ز ابر رحمتت خرم گلستان ما
گفتگوی ...
سوی بوی انا اتقی گو ز شوق دار
تشنه خون ...
العطش گویان بکشتی فنا هر گوشه
صد هزار را
گر قبول افتد ما در بندگی یکجو نیاز
چون ...
قطره اشکی نیاید بر روی ما دگر
خون دل چون ... گهر بر سر مژگان ما
در شکیبائی چو نی ای دل بیاد ناله ساز
نیست چون ... بر این پیچ و در ما

از ظلمات هوس بیرون نهم مصحفی قدم
ره نیابد خضر سوی چشمه حیوان ما

ای بتو قایم وجود اصل هر موجود ما
وی ز نور روشن چراغ گوهر مقصود ما
چون خمیر طینت ما از آب رحمت کرده
هم بلطف خویش گردان قبله مسجود ما
خواه از طوف حرم خواهی بیابان ...
هر کجا سجده کنی آنجا توئی معبود ما

...هم من که مرغ دل گرفتار قفس گردید ... — چه خواهی کرد آخر شعلهٔ آه بهانش را

...شد عاقبت عنقا که از دود ... — نشان چند آنکه بجویم نمی یابم نشانش را

...یر آب اگر دشمن چه پای آستان گیرد — بسوزد شعلهٔ آه من آخر آستانش را

به بلبل باد ارزانی گل و گلشن کنون مخفی

بهار زندگانی دیده ام فصل خزانش را

...شق گر خویشتن بینی به ... آرد مرا — تا خرد همره بود کی در جنون رو مرا

...شت چون ... لبست خونریز کجا — گر ز یوسف بر لب دریا خون آرد مرا

...یه بهوشم ز درد عشق به امتحان — در شکر کنارهای از جنون آرد مرا

...شم آلوده بار روزگارم بر نفس — بر سر راه بلا بهر سکون آرد مرا

نیست مخفی گر چه جذب محبت را اثر

همچو یوسف بر سر بازار چون آرد مرا

...د به عشقی که چون باد از افراط عشق باشد مرا — تشنه در دست سبو بستون ... مرا

...ده در گلزار خوردن گل سوسن — تشنه بوی گلستان قفس باشد مرا

...یکشان مغرور گردد بزم ... گلشن — بوی می پیوسته جاسوس عشق باشد مرا

غنچهٔ دل شگفتن مرغ دلم را در چمن — تن گرفتار غم گلشن قفس باشد مرا

...بر تن من سر بالین سوی فریاد ... — گر ز بیداد فلک فریاد رس باشد مرا

بسکه در کنج قفس مرغ دلم بی طاقت است — راضیم گشت زندگانی یک نفس باشد مرا

[illegible]

تا لب نگذارد لب ساغر به لب ما — افسرده شود شیشهٔ بزم طرب ما
تا زنگ زداید دل ما صیقل عشقست — خورشید برد نور ز مهتاب شب ما
از دامن امید تو کوتاه نگردد — چندانکه کشی خورد تو دست طلب ما
تا صبح بود نشئهٔ مستی بود شب یاد — هرکس که کشد جرعهٔ ما را طلب ما
چندانکه زدم تیشه چو فرهاد درین کوه — شیرین نشد از شربت مقصود لب ما

ما زاده خاکیم چو خاکی شده مخفی
بیهوده مکن فکر ز اصل و نسب ما

ریخت بر خاک مذلت لیک آب آبروی ما — ابروی خود دنیا بد رنگ بر روی ما
گر بفرق ما نهد صد کوه محنت روزگار — چین پیشانی نه بیند کو شد ابروی ما
پنجهٔ غم سالها شد پنجهٔ صبر ما شکست — رستم وقت خودست این قوت بازوی ما
از برای خاطر از آزار فلک نالی نوا — اینقدر سرگشته در عالم چیست جوی ما
بهر بوی پیرهن چشم تماشا شد سفید — آخرش ای باد تو بگذر به کنعان سوی ما

با انتظار یار ۱۲

دل بجمعیت نهم هوی درین عشرت سرا
وای گر مخفی نبودی صبر همزانوی ما

ساقی نفسی بخش دل مرده ما را — از می بده آبی گل پژمرده ما را
عمریست که بلبل چمن نغمه سرا نیست — ره نیست درین باغ مگر باد صبا را
با درد کن الفت نفس چند مسیحا — بیدرد توان چه تواند اشتباه دارا

[illegible]

[illegible]

کاوش بیهوده آفت باد تا کی ریش را
در محبت نیست تأثیر جراحت نیش را

زخمهای دل ز مرهم بیشتر دارد ستم
سوزن الماس باید زخم بیش بیش را

بسکه در راه محبت تشنه خون خودم
تازه میسازم بناخن زخمهای خویش را

دل اگر از ناصبوری از کف ما رفت رفت
پاسبان در کار نبود خانهٔ درویش را

عمر شد صرف هوای وقت رفتن در رسید
پیروی تا چند خضری نفس کافرکیش را

سخت دشوار است گفتن معنی ناگفته را
سوزن الماس باید گوهر ناسفته را

سینه گر نالد چو بلبل در چمن عیش من
کاش بشکفاند خاطر آشفته را

پنجهٔ همت نگیرد دامن یأس آسیا
چون زلیخا گر سحرگه آرد عمر رفته را

عمر شد صرف شمار روز عمرانی بجز
چند چون طفلان نگهداری حباب شکسته را

مخفیا اشکی ز چشم تر که بیجا سیل بود
گرد هر جا میروب مژگان بخاک افتاده را

چون کند پرده نشین چهره ز افشا
پنجه در پنجهٔ مژگان کند مژگان را

دوش بر دوش رود دانهٔ اشکم ز نظر
حلقه در حلقه بود سلسلهٔ طوفان را

پی بیدرد نشو روشن نشود خانهٔ دل که
لی سر زلف تو ایمان نبود ایمان را

غنچه شیرین بخند لب ز تبسم چمن
پر ز خونناب جگر تا نکند دامان را

ناله است که خاموش محبت مخفی
صید صیاد کند بلبل خوش‌الحان را

مخفی مجوز باده ما نشاط
گر خون دیده گشته لبالب ایاغ ما

عافیت را نیست چون اندیشه در بنیان ما
داغ رسوائی منه بیهوده غم بر جان ما

در شب یلدا اگر شمعی نباشد گو مباش
ز آتش دل روشن است این کلبه احزان ما

جستجو کم کن دلا از دولت دونان ما
تشنه آسودگی عنقاست در دوران ما

کی گیاه خرمی روید که در هنگام کشت
ریخته در خاک ذلت تخم ما دهقان ما

مشکلی کردی ز ما اسلام در محشر قبول
گر نبودی هیچ کفری تا نها ایمان ما

کشتیم ثابت نماند در محیط عافیت
بسکه هر لحظه فزونست موجه طوفان ما

ریختیم مخفی ز بس خون ناب دیده در چمن
امتیازی نیست در خار و گل بستان ما

ای بهر الهام دل بخشی سبکبالی را
پیش از این بود آنچه منه سینه بریانی را

میدهد آرزو تا به توانائی اثر
ساز آزاد ز غم عاجز و حیرانی را

مشتعل کرده ای رهی از قفس
تو که از چاه برآری مه کنعانی را

جمع اشک من گریه پریشان
از کرم جمع کن این شسته پریشانی را

بشگفاند گل امید تو مخفی به چمن
آنکه گلزار کند آتش سوزانی را

داغ تو تومی بهم جان دل کباب ما
رونق تازه دهیم مملکت خراب ما

۱۰

١١

بریزم خون دل چندان بمحشر از پشیمانی | که رشک جنت الماوی کنم دشت قیامت را
ز دفترهای عصیانم نماند نکته باقی | اگر قدری بود در روز محشر اشک ندامت را
اگر دولت پناه ملت بار می آرد | بصد ملک سلیمانی [illegible] گنج قناعت را
برآرم گرد از آب روی در محشر | دهم بر باد حسرت خاک صحرای قیامت را

بمحشر گر گناهت را نبخشد شفقت ایزد
ز لطف آسان بود مخفی تو دامان شفاعت را

[illegible] سکندر فرو نمی آید وستان خدا را | شاید نهفته ماندن این راز آشکارا
[illegible] چو موم بگداخت این آتش محبت | تا چند باشد این دل در سینه سنگ خارا
مردیم و گردش چرخ رحمی نکرد بر ما | تا کی توان بدشمن [illegible] خدا را
مستی و تنگدستی با نام خلق سازد | با طرز شهر چه نسبت درویش بینوا را
[illegible] عمر بشکست در بحر ناامیدی | مشکل که باز بینم دیدار آشنا را
حاصل نشد چو گه گاهی ز تیر تدبیر | تا پیر پا گذارم گردن نهم قضا را
بگذشت موسم گل شد نالهای بلبل | تا کی شراب مستی [illegible] را
بر باد رفت در غم یاران غنچه عمر | باشد که گردش چرخ وصلت دهد شما را
ای خسرو زمانه بگشاده چشم [illegible] | در نامه سکندر احوال [illegible] را

یاران بزم عشرت مخفی کوی حضرت
با عافیت چه کار است درویش بینوا را

پوشیده جذبه عشق در من بلا محبت	سلطان لباس فاخر بخشد ملازما را
تا کی بزعم دشمن در امتحان عشاهم	بشناس بهتر که زین یاران جان فدا را
آخر دهد بطوفان بنیاد خانه خویش	مرغ نظر چو بندد بر آب آشیان را
مفروش دیده ارزان گوهر بخاطر دل	یاران وا ندارند بر دوستان نیاز را
بر حال زار بلبل رحمی بکن گل	شاها کشیده دارند بهر گدایشان را
دادت خدای مخفی در سخن یگانگی	زین گونه غنیمت دری در سینه گنج و کان را

ردیف با

ای شور از ملاحت چراغ آفتاب	وی منتظر از سر زلفت دماغ آفتاب
آب سودایت صراحی لب ساغر بها	از آتش دل برنخیزد می راز دریا بها
پرتو حسنت نگردد جلوه گر در چمن	تا قیامت نشکفد یک گل بباغ آفتاب
زیر پیراهن نهان از عندلیبان چمن	داغ دارد هر گلی بر دل ز داغ آفتاب

مخفیا تا کی پریشان دامن مقصود گشت
رفت این عمر گرامی در سراغ آفتاب

هنگامه دل گرم همی می‌کنم امشب	هم صحبتی ناله همی می‌کنم امشب
گرم است سر اصحبتی سر گشته	مهمانی صد حاتم طی می‌کنم امشب
از دیده روان اشکم و در کف زلال جام	فریاد ببادجم و کی می‌کنم امشب
بس جذبه شوق تو ز دل برد عنانم	از شوق تو صد مرحله طی می‌کنم امشب

گرد از دامن نالهٔ بیداد نه گیرد | دامان دل غم زده و دست من امشب

بلبل بخبر باش که از نالهٔ مخفی
گل پاره کند جیب قبا در چمن امشب

گر بهم جنبش برآید برو کوه و آفتاب | از خجالت زرد گردد رنگ روی آفتاب
سیر دریا کرد عمری در تماشا منوش | تر نشد از قطرهٔ آبی گلوی آفتاب
می چو در مینا بود گو شمع در مجلس مباد | روشنی هست میسر پیش روی آفتاب
تا که جان باشد بتن ... | سایه پیوسته باشد جستجوی آفتاب
گر زده لاف محبت با محبت ... | ذره را عیبی نباشد از ... آفتاب

رفت مخفی شعلهٔ آه تو تا بر آسمان
شد نهان در برق آتش موبموی آفتاب

بر فلک از شمع ... خوبان نقاب | تا بصد منت نهد بر پای تو سر آفتاب
در فراقت زندگانی چون ... | غم قوی ... فزون ... عالم خراب
انچه حاصل کردم از سود و ... | دل کباب سینه چاک ...
خو گرفتم من ... تا که باید ... | گر بپیچد ناله ... سینه بریان ... کباب

کامرانی گر کنی مخفی تا ... خود
... سالی بود ... دور آفتاب

دل چو هم خو گرفت ترک ... طلب | غم چو ... شادی ... رو ...

۱۳

در نهان خونینم ظاهر گرچه رنگ باخته ام	رنگ من در نهان چون رنگ صبح آشکار
بسکه بار غم برون انداختم بر روزگار	جامه نیلی کرد ازین بس که پشت دو تا

دختر شاهم ولیکن رو بفقر آورده ام
زیب و زینت بس همینم نام من زیب النسا

ز تاب آتش عشقت همه بدن میسوخت	ز سوز شعلهٔ آهم دل سخن میسوخت
اگر نه آب فم تیغ غمزه ات خوردی	شهید عشق تو تا حشر در کفن میسوخت
بحال زار خرابم تمام شب امشب	ز دیده اشک روان شمع در لگن میسوخت
رسیده است بمغز استخوان در سوز	بسان شمع بفانوس انجمن میسوخت
نه شمع بود بمجلس نه عشق پروانه	که شمع اهل محبت در انجمن میسوخت
سحاب دیده اگر زد بر آتشم آبی	ز سوز عشق دل و جان دو زلف میسوخت
کجاست آتش عشقی که از حرارت آن	نسیم بادیه اندیشهٔ وطن میسوخت
فدای همت بلبل که دوش تا دم صبح	ز برق شعلهٔ آهش گل چمن میسوخت

چه آتش است محبت که روز و شب مخفی
نهان ز محرم و بیگانه کوه کن میسوخت

تا شیوهٔ نازت بدلم روز فزونست	فکرم همه رسوائی اندیشه جنونست
ناصح ره خود گیر که مجنون غمش را	در راه طلب جیب بپاره شگونست
بس غنچهٔ دل جگر ریخته ام از سر مژگان	وادی فراقت همه آغشته بخون است

[illegible]

سر ندارم سر اگر صد خضر آید بر سرم
پادشاه حسن آخر شد اسیر قید [illegible]
از روی سایه‌ها می کند فریادهاے
تاب پیچ و تاب خورشید جهان تا [illegible]

بسکه الفت چشم گریان با سر زانو گرفت
تیره روئی آفتابی را بدام مو گرفت
مرغ دل تا آشیان در سنبل گیسو گرفت
رفت زیر زلف و جا در گوشه ابرو گرفت

عاقبت از بیوفایی های چرخ کج خرام
مخفی بیچاره رفت و از جهان یکسو گرفت

مژده ابدال که از غم وقت نجات آمده است
نیست اندیشه انسان و ملائک را گذر
گرچه با ذوقت تشنه لبی خسته جان
شربت تشنه لبان چشمه لب شیرین است
چیست این زشتی من شمع صفت تا سحر

باز در خانه جان شمع حیات آمده است
پیش حسن تو پری بس نکوات آمده است
سبزه خطی زی آب حیات آمده است
این [illegible] ز ازل [illegible] آمده است
شعله را بر جگرم گریه برات آمده است

بسکه دریا دلیش شرح نوشتم مخفی
عاجز از وصف دلم کلک دوات آمده است

[illegible] که ز صد افزون است
خویش فریبنده نگاه است که در گیسو [illegible]
تا گسلد باز ز سلسله عشق [illegible]
ریخت خونابه جگر از غم هجران

دیده لب ریز شک و جگر پر خون است
هر کرا می نگرم کوه کن و مجنون است
آتش عشق من از حسن تو روز افزون است
در بیابان محبت که سرائی خون است

15

[illegible]

[illegible]

ز سوز سینهٔ محتشمی شد این قدر معلوم
که هیچ خس مژه‌اش جز گریستن [illegible]

ای که در عهد جهالت عشق بی‌بنیاد بود
هیچکس از دست جور و جفا داد خواه [illegible]
[illegible] عشقی که بر باد و مجنون [illegible]
[illegible] پادشاه و گدا یکسان بود
[illegible] گوشه [illegible]

در جهان [illegible] زلیخا و [illegible]
[illegible] طریق خوبرویان [illegible]
[illegible] عشقی که [illegible]
[illegible] فریاد نیست
[illegible] فریاد نیست

[illegible] محتشمی [illegible]
[illegible]

[illegible] بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] شکست
[illegible] بودن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دلدار بودن [illegible]

[illegible] محتشمی [illegible] دیوانه
[illegible] مشکلست

[illegible] آشنائی [illegible]

[illegible]

هیچ کار عندلیبان را بغیر از ناله نیست
پیش خاموشی حالت ره نیابد تا ابد
از طپیدن گر فرو ماند دلم نبود عجب
مژده وصل تو کار صد مسیحا کرد لیک
در فراق تو چه گویم میگذارم تا کسی

تا کشاها از شکاری چون نگاه یار نیست
هر که چون پروانه با شام غمت دمساز نیست
بلبل بی بال و پر را طاقت پرواز نیست
در زبانت زنده کردن مرده را اعجاز نیست
غیر درد نیست همدم خرمت دمساز نیست

غمزه بیهوده است از غیر خندیدن شکوه نیست
دشمنی دیگر ترا جز دیده غماز نیست

باز امروز دلم سوی خراسان رفت است
ما ز پروردهٔ دلم محرم و بیگانه شدند
رشک کنعان ام گشت مرادامن چیب
نور پیدا نکند چشم غنا به نسیم

رشتهٔ کفر بدست آمد و با یار رفت است
گر بگویم که چه بیداد ز هجران رفت است
بسکه خون جگر از دیده بدامان رفت است
بوی پیراهن یوسف سوی کنعان رفت است

هر عنانی که من از ذوق کاسه تهی است
چاک باقیست مرا گرچه گریبان رفت است

مرغ دل من صید حریم خانه عشق
خوبان نکشانید بجز گریه سر زلف
ای وای بر آنکس که لبالب شور است
چندین سخن عشق که گفتند و که شنید

تنها سپید مرا دست از رشتهٔ عشق است
دست طلب شوق که شانه عشق است
الهی بر آن دل که نه پروانه عشق است
دیدم همه عشاق یک افسانه عشق است

خواه در صحرا بود خواهی بدریا بنگرید
مخفیا این جنون را وادی مجنون بس است

یارب این پرتو خورشید رخ کاشانهٔ کیست
بادهٔ لعل لبت را که بهار لغت نیست
یارب آن شاه رخ و باد شبگیر کیست
گفت افسانه ... دانه ...
دارد امروز زمین کرده نگاهی گرمی
شده لبان نگاهی ... اند
شمع گر ... شب ... زنان ...
شد بامید ... خانه ... ویران

یارب این آفت جان ... کیست
بزم آرای که در بادهٔ دیوانه کیست
دوش بر دوش که گو سر که ... کیست
که درین انجمن آن ... افسانه کیست
تا گرفتار که ... کیست
یارب این دلبری از ... کیست
... صحبت ... کیست
... لطف به پری ... ویرانه

گفتمش مخفی سودا زده دیوانه است
گفت مخفی چه کس عاشق دیوانه ما

مخفی کوتا نگویم قصه آن ...
... باید چند به عشق تو دل ...
گر نباشد ذوق معشوقی بعاشق ...
... گل ... بلبل ...
... لب ... خون ...

باعث چندین ستم رخها ...
در جنون رسوا شدم ...
... بازار ... عاشقان ...
در چمن این ... رخسار ...
... آن ...

سودای ... دل ما سوخت
زان پیش که ... دل ما سوخت
از عشق ... دل ما سوخت
... دل ما سوخت

[illegible]

ایدل اگر بدست محبت زبون شوی	چون بیدلان بر دل سنگ نالهٔ زار کن

مخفی بقدر طاعت اگر عطا دهند
در روز حشر رحمت پروردگار چیست

باده نوشیم ولی از کف جانانه ما است	نشئهٔ خاص نی بهر صحبت میخانه درست
نیست در صحبت دیوانه ره اهل طرب	عافیت می طلبی رو بر فرزانه درست
همه افتاده مخمور خرابات شدیم	ترک کن ای ساقی هشیار تو پیمانه است
باغبان منت صبا کش و در شب تار	شمع گلزار بود نرگس مستانه است
پیش اصحاب خرد تا بکی از بیخردی	نقل مجلس کنی ای مست نوا فسانه ست
از ملاحت نمکی بر دل افگار زدم	پستهٔ شور لب دلارام بیگانه است

مخفی از فیض جنون شود هشیار گرفت
با خرد یار که صحبت دیوانه ست

دریاست بیکران سفر خیر موسم است	کشتی باشکسته و طوفان معظم است
در جستجوی شاه در روانی بهانه نیست	امید به همتی که دل از سینه عازم است
ای اشک همتی که ز در کوه حایل است	مقاس تشنه منتظر خوان حاتم است

مخفی ز سیب گریه مخور دیده باز کن
محروم تشنه ز بیتابی است [illegible]

از شعلهای آه مرا خانه روشن است	روشن نکن چراغ که اینجا نه روشن است

[illegible]

ما در دکشان ره عشقیم در این راه
نی روی به پس گشتن نه ره رفتن پیش است
هان همنفسان با [illegible] کم دیم

کان آتش جانسوز بود در [illegible]
برگرفت ز بس محنت و غم [illegible]
زنجیر جنون نیست طوق [illegible]

هر شام و سحر تیر دعا بر هدف اوست
مخفی نه اگر مرغ دعا در قفس ماست

مژده باد آن دل که از جام لقا [illegible]
نو عروس عافیت سر زنگیرد در کنار
مفت است کجا اثر [illegible] بود

بسته به آن لب که از گفت و شنود [illegible]
دست خواهش سر کرا با سر [illegible]
پنبهٔ غفلت اگر بیرون کنا از گوش مفت

چند روزی با غم و محنت بساز و لب ببند
هیچ فیضی نیست مخفی کز پی آن خموش نیست

رو بسوی آدمی چون پناه در عشق پاکم بهتر است
دل که در راه محبت شیشه [illegible]
غم قوی محنت فزون [illegible]
[illegible] شربت [illegible]

ناله های زار و آه دردناکم بهتر است
دیده پر اشک ندامت سینه چاکم بهتر است
ای اجل [illegible] بهتر است
جای شربت [illegible] بهتر است

گشته ام چون از امید خویش مخفی [illegible]
با هزاران حسرت اندر زیر خاکم بهتر است

آفتاب [illegible] آتش

سرخی رخسار گل از آب [illegible] آتش

٣٠

مرا بسوی تو هر نامه کبابی است	آئینه گشته در آرزوی حرف حکایت است
ز هر چه یاد نمایم بعید تو پیداست	ز دور حسن تو پیدا همین وفاست که نیست
لبی نه محرم و بیگانه با تو شد همراز	ولیک محرم راز تو آشناست که نیست
بزیر خاک نهانی تو را نخواهم دید	بچشم اهل نظر سر حیاست که نیست
فسانهٔ غم مجنون بهر مشهور است	وگرنه در خم زلفت دلی کجاست که نیست

پایمال حوادث گلی نشد خندان
بباغ عیش تو مخفی ره حیاست که نیست

چشمم بجاست که آتش شرر اوست	خورشید جهان ذره از خاک در اوست
پروانهٔ ما ز آتش فانوس نسوزد	افروخته صد شمع نهانی ز بیابست
مجنون نکند گم به بیابان ره مقصود	تا جذبهٔ سودای جنون همره اوست
آزرده مشو از ستم یار که از ناز	پیدا و در آئین محبت شرر اوست
یکمو ز میان قش کمش بیش نباید	عمریست که دست سبو هم در گرو اوست

جز خون نچکد اشک ز چشم تر مخفی
تا حشر ز بس زخم بهم در جگر اوست

جستجو گم کن که راه عشق را منزل نیست	لب ببند از گفتگو جا جرس دل گم است
محمل لیلی تنها بر سر مجنون نیست	راه عشق است و بهر گام صد منزل گم است
جان با عجز محبت ده که از تیغ نگاه	ریخت خون عالمی در کشور قاتل گم است

۲۱

کودکان سنگ ملامت بکف آرند که باز / عشق زنجیر گرفتاریم از پا برداشت

سرگرانم ز خمار می عشقی که اجل / از گرانی نتوانم سرم از جا برداشت

تهمت عشق به پیراهن یوسف بدرید / پرده از عصمت ناموس زلیخا برداشت

سایه افکند هما بیش بسفتار سری / سر که چشم طمع از دیدن عنقا برداشت

ره بمنزل نبرد تا بقیامت صائب / هر که امروز نه زاد ره فردا برداشت

مرغ دل را در محبت قصد صیادی بس است / طفل صاحب فهم را تعلیم استادی بس است

بشکفد گر غنچه رنگ گل در چمن گو بشکفد / بهر افغان عندلیبان سرو آزادی بس است

گر بود هر دمی تصرف از برای شوهری / نوعروس مهر را دیدار دامادی بس است

طره حسن بتان را حاجت مشاطه نیست / سایهٔ گیسوی سنبل جنبش بادی بس است

از و یاد دوستی در نامه و پیغام نیست / دوستان را در دوستی از دوستان یادی بس است

ناله های کوهکن در بیستون از بیست / دردمند عشق را اندازه فریادی بس است

چون بنای طاق کسری گر بود ویرانه بنا / طاق ایوان هوس را طرح بنیادی بس است

گر نسیه شد ز اسباب جهان هیچی چه غم / حاصل کون و مکان عشق پریزادی بس است

شراب جذب محبت بمحمل افتاده است / که ذوق دیدن مجنونش در دل افتاد

نه آب دیده مجنون بیابان هر گامی / هزار ناله درین راه در گل افتاده است

چراغ شعله آهم بود جهان افروز / بسینه آتش عشقم مقابل افتاده است

[illegible]

[illegible]

تا زلف تو پیچ و تاب بشکست　　رنگ از رخ آفتاب بشکست

خفت نگهی بچشم دل رفت　　پیمانه بخورد و خواب بشکست

بدست من از تنک شرابی　　صد شیشه پر از شراب بشکست

پای طلبم بگل فرو ماند　　بس آئینه پر آب بشکست

در موج خیال کشتی عمر　　در ماند و دل حباب بشکست

مصحفی به هوای باغ تا کی
بازار گل و گلاب بشکست

باز دوش آتش شوق تو داغم کرده است　　باده عشق توام از خود ایاغم کرده است

بوی سودای جنون می آید از باد صبا　　دوش کوی یار رهگذر بر طرف باغم کرده است

هیچ تاریکی ندارم در شب هجران که غم　　کآتش عشق بتان مشعل چراغم کرده است

آشنائی با غم جانان مرا امروز نیست　　در عدم این باده از غم در ایاغم کرده است

بر تنم پیدا ز تیغ غم مصحفی سر موئی نماند
آتش هجر بهر نفس صد بار داغم کرده است

تا آتش عشق تو بر دل تازه داغم آرزو　　دود سودای تو از تو در دماغم آرزو

بسکه در دل شعله عشق تو دارد شمع آرا　　از زمین تا آسمان روشن چراغم آرزو

تا زدم پیچیده فریادی بیاد دلم　　دیده لبریز سرشک است و سراغم آرزو

[illegible]　　گر شود شور جهان یکدم فراغم آرزو

[illegible]

یا زلف دل آشوب به پا سلسله بگسل
تا چند زنی تیر نگه از خم ابرو
خوش باش دلا با همه غمها که دل تو
رو سوی قفا پر شده از اشک ندامت

کین قاعده در سلسلهٔ پیر و جوان نیست
مجروح ترا حوصلهٔ تیر و کمان نیست
شه راه گذار از دم مرگ امان نیست
آن دیده کدامین که به حسرت نگران نیست

تو پیشه مکن مصحفی و مردانه قدم نه
هر چند که از منزل مقصود نشان نیست

هنوز هم ز آب دیده دجله هست
سر سر خار مجنون غزال ست
ز پا بنشین که منزل شد نمایان
تهی شد گر ز اشکم کاسهٔ چشم

نهال درد و آهم شعله هست
بوادی تا ز آهو گله هست
که از تو تا به منزل یله هست
نهان از دیده در دل دجله هست

مکن ای مصحفی طمع در اطلس شاه
ترا از دلق کهنه یله هست

پروانه صفت ز آتش دل پیر بسوخت
در بزم وصالت دلم از ساغر حیرت
بس آتش سودای تو سر زد به دماغم
بلبل ره خود گیر که در گلشن امید
مصحفی ز شرر بود مگر با دوات امشب

چون شمع شب هجر ز پا تا به سرم سوخت
نوشید شرابی که ز گرمی جگرم سوخت
در آب روان مردمک چشم ترم سوخت
از بوی گل تازه ز آه سحرم سوخت
کز شعلهٔ آن هیچ نشستم که پرم سوخت

[illegible]

تا نسوزد خویش را پروانه ننشیند به پای
مرغ آتش‌خواره را آری غذا آتش است

خواه در آتش پروانه خواهی در آب
از تری عاشقان تا [illegible]

گر سمندر طینت است و گر بود ناری مزاج
در سر اهل هوس از عشق سودا آتش است

کی تواند چشم موسی تاب دیدار آورد
کز تجلی شعله کوه سینا آتش است

می‌زند این شعله در دل آتش سودای عشق
بلبلان را در نظر تصویر گلها آتش است

دل کباب از سوزش و دیده پر آب
مجمع عشق است یک جا آب و یک جا آتش است

شعله می‌خیزد ز خاک وادی ایمن هنوز
بسکه از درد جگر از عشق موسی آتش است

ز دو چشمان مخفی محبت آتشی در دل مرا
کز حرارت بر لب من آب دریا آتش است

گر نه درد [illegible] چشم [illegible] از گریه نیست
ناله در دل اندر سینه کم از گریه نیست

خواه ریزد خون دل از دیده خواه اشک چشم
دردمندان محبت را الم از گریه نیست

ریخت از [illegible] دیده اشک [illegible]
درد چون [illegible] شود [illegible] از گریه نیست

[illegible] ناخن [illegible] پاره‌های دل ز غم
دوستان گر ناله [illegible] کم از گریه نیست

شکفته از سیر گلستان دل مخفی
خنده گل نزد اهل دیده کم از گریه نیست

سیر و هم راهی که هستی در [illegible]
راه عشق است این [illegible]

از چه ره خلق می‌بندد [illegible]
پیر کنعان گر ز اسرار نهان آگاه نیست

۲۵

[illegible]

۲۶

همدمی گر نیست امروز بخت گو مباش
مونسی زندانیان را بهتر از دیوار نیست

آشنایان را چه پیش آمد مروت را چه شد
کز وفا و آشنائی در جهان آثار نیست

لذت درد محبت را ز سیدان میپرس
قدر نعمت را نداند هر که او بیمار نیست

صبحدم باد صبا میگفت با مرغ چمن
ناله را تاثیر بود گر دل گرفتار نیست

زاده دردیم و از خون جگر پرورده ام
کوه با غم اگر آید بچه آزار نیست

مخفیا گر وصل خواهی با غم هجران بساز
کاندرین گلزار عالم یک گل بیخار نیست

این دل غمدیده را هر شب نوای دیگر است
وین سر شوریده را در سر هوای دیگر است

غرقه گر نوح از طوفان چشم تر
کاندرین دریا ز اطراف آشنای دیگر است

صد مسیحا عاجز اند از دوای درد من
زانکه بیمار محبت را دوای دیگر است

نیست آئین شهادت فانی مطلق شدن
کشتگان عشق را هر دم لقای دیگر است

در نظر راه محبت بر امید دیدن
دیده یعقوب را هر دم ضیای دیگر است

گر چه دارند عندلیبان با هوی در چمن
مخفیا مرغ دلم را با نوای دیگر است

ای مسیح از لب جفای قیامت
وی ناز تو بر سر هجران غوغای قیامت

گر چهره نمائی ز لب پرده محشر
هنگامه شود گرم تماشای قیامت

چون وعده دیدار تو افتاد بمحشر
کار همه افتاد بفردای قیامت

ناندم که خیال تو مرا پیش نظر نیست
با مردمک دیده من غیر رخت نیست

...ندو رسم اگر گوشه ویرانه گزینم
یعقوبم و از یوسف من هیچ خبر نیست

از باد صبا بوی وصالت نشنیدم
آن نکهت جان بخش همراه سحر نیست

پیراهن آلوده بخون باد زلیخا
آن دست که با دوست در آغوش کمر نیست

خون آر برون از جگر بلبل زار
آن دیده که در عشق بجز خون جگر نیست

با شمع اگر دل پروانه بسوزد
در عشق تو لیلی بتر از دیده تر نیست

مخفی مشو افسرده دل از محنت و اندوه
این محنت و اندوه تو مرا تنها نیست

غیر سفلی با وجود افلاک هرگز بر نداشت
مردم و نقش مرا از خاک هرگز بر نداشت

سوختم از آتش هجر و دو چشم اشک ریز
از دل من آه آتشناک هرگز بر نداشت

خون دل افشاندم و تخم محبت کاشتم
حاصلی غیر از خار و خاشاک هرگز بر نداشت

عمر شد صرف دعا و طالع دون همتم
دست آمین از دعا امساک هرگز بر نداشت

هر چه کاری بر وی مخفی به هنگام درو
باغبان از این زمین تریاک هرگز بر نداشت

نی بهنجاری همین اندوه و درد دوستی کم گشت
هم صبوری رفت هم ناصبوری شد شگفت

دوست گر گرد و فلک هرگز نکرد یار
اینکه با من ولادت بی شعوری شد شگفت

دوستی معنوی با دوستان با بیگانه
بخت بد با هر که زاین صبوری در شگفت

۲۷

سحر با صبا دیده ز بوی پیراهن
که گرد قافلهٔ مصر تو تنها اینجاست

بسوی کعبه روان از پی دعا مختفی
بیا بیا که اجابت گه دعا اینجاست

زده چه خوش باشد که منم بار دیگر روی دوست
در سجود آیم به محراب خم ابروی دوست

هر نفس از رشتهٔ کارم گشاید صد گره
پنجه کز ناخن زنم چون شانه در گیسوی دوست

دیدهٔ یعقوب اگر روشن نشود نبود عجب
دیدهٔ دل را کند روشن نسیم کوی دوست

غنچهٔ دل بشکفد در سینه چون گل از طرب
مژدهٔ وصلی که آرد قاصد از سوی دوست

باده را لبریز کن ساقی و صحبت بر شکن
تا بکام دل نشینیم ساعتی پهلوی دوست

جوی خون آرد بجای شیر مختفی کوهکن
نشنود در بیستون گر تیشه از بازوی دوست

دوش آهم با الهامی ز درد دنبال ما
بر لب از سوز دل من ناله اینجا داشت

با رقیبان خوش نشستی دوش ...
تا سحر در زیر دست ... پامال داشت

گر نگفتم راز دل ... هنگام وصل
خواهش دیدار وصل تو زبانم لال داشت

... در رکاب
بخت بود از پی دوان ...

چون ز بزم وصل مأیوس مختفی سود دوست
نامه بنوشت و ز خون ... ارسال داشت

گلشن ... ساز که ... از این
خون خود ... که ... از این

... مفلس ... چراغی ... از این

۲۸

[illegible]

نیست گران بار زمین را مخفیا قصهٔ ما
بسته چندین صید دل بر دامن فتراک ...

مائیم و گریه که بطوفان مصاحب است	مژگان دیدهٔ لخت جگر [illegible]
مجنون صفت ز دور بوصل تو قانع است	دست الم بجا اگر پاره [illegible]
بلبل هزار ناله و زاری که بینوا	مرغ دلم ز زلف پریشان [illegible]
[illegible] باید براه عشق	عاشق همیشه بر سر و سامان [illegible]
خواهی بستر و با خواه بی ...	پهلوی بخت [illegible]
نازم بصبر و حوصلهٔ دل [illegible]	در تنگنائی سینه با فغان [illegible]

مخفی ز سوز آتش عشق تو سالها ست
با من همین دو دیدهٔ گریان مصاحب است

نرگس نازت بس ز عشاق [illegible]	نقش گل از خون [illegible]
از برای جستجوی کوکب [illegible]	بر زمین [illegible]

صد گره از رشتهٔ بخت [illegible] خون گشاد
خدمت [illegible] مخفی ز عشق پاک [illegible]

ز خمار تو [illegible] باده گلگون کجاست	تازه [illegible] باغ و دیده پر خون [illegible]
دل به تنگ آمد درون سینه [illegible]	گریهٔ بی اختیار و دیدهٔ پر خون کجاست
باغبان مرغ چمن پرده [illegible]	نیاز لیلی و ناز خاطر مجنون کجاست

۲۹

[illegible]

[illegible]

آتشی دارم نهان در سینه سر نالها
بس فغان از دل ستم افگار خواهم کرد و رفت

دین اگر این است و ایمان این بهل یا الله
رشتهٔ تسبیح را زنار خواهم کرد و رفت

سبز شد لاف انا الحق بر سر بازار عشق
تازه منصوری دگر بر دار خواهم کرد و رفت

چند روزی گر دهد فرصت به یک اجل
فکر بر حال دل بیمار خواهم کرد و رفت

باغبانا بنشین در این گلشن بکام دل که من
همچو بلبل نالهای زار خواهم کرد و رفت

درد دل را چون درین بازار دریافت نیست
درد دل از زار درین بازار خواهم کرد و رفت

کی برون آید بافسون این سر سودای عشق
سر چو مجنون در سر این کار خواهم کرد و رفت

تا کنم جای دلی روشن ز چشم اشک ریز
وقت رفتن گریهٔ بسیار خواهم کرد و رفت

چون بآسانی نمیگردد میسر کام دل
مخفیا بس ترک این دشوار خواهم کرد و رفت

بس عشق تو بادیه خاک جنون بر سر ما ریخت
دل قطرهٔ خون گشت و ز چشم تر ما ریخت

لب تشنه بسی بادیه گشتیم و لیکن
بر آتش دل آب دو چشم تر ما ریخت

پروانه صفت با روشنی شمع محال است
پروا نزدیم بر سر خاکستر ما ریخت

صد شعله به پا خیزد ما تا که نگردد
بس کرد نحوست اثر اختر ما ریخت

مجروح شد ای بخت سر پهلوی امید
تا چند توان خار برین بستر ما ریخت

ما بلبل عشقیم که در عالم پرواز
بگرفته هوای همه بال و پر ما ریخت

۳۰

[illegible]

[illegible]

ز درد دل بکه گویم شکایتی که کنم	که دشمن دل و جانم همین نگاه من است
بجز زبونی طالع مرا گناهی نیست	درین سرا به یک جو خدا گواه من است
ز حادثات جهان یکسره ایمن	که حادثات جهان کهربای کاه من است

شه ولایت عشقیم مخفیا امروز
بجای تاج همین تاشه کلاه من است

عمری که نه با روی خوش و باده ناب است	در مذهب رندان خرابات خراب است
پیمانهٔ دل پر کن و در جام نگه ریز	کین گرمی هنگامه ز گرمی شراب است
غافل نشوی از مزهٔ عشق که در عمر	ایام طفولیت و هنگام شباب است
بنیاد خوشی چار دو عالم بحقیقت	چون موج حباب است که بر هم زده آب است
بر پشت کتابی که بود حرف تواریخ	مضمون ... دوش همه اجزای کتاب است
کی خانه نشین میشود مردمک چشم	بی روی تو این خانه پر ... است

تا پیک خیالت بنظر آمده مخفی
هم دشمن بیخوابی و هم دشمن خواب است

تا باد صبا را بگلستان گذری هست	گل را نظری جانب صیاد ... نیست
هشیار نگر که بهر ... مظلوم	پوشیده ... چشم تو ... نیست
... گلستان جهان فیض سحابی	از شیشه ... ... نیست
تخم ... اگر روشنی دیده من رفت	با چشم ترم ... آه جگری است

۳۱

[illegible]

[illegible]

کشته عشق توام از خاک و خونم گو بود / کافری محرم مرا با من آشنا بیگانه است
حسن عزم آرای شیرین گشته محرم او / خسرو آنجا محرم است و کوهکن بیگانه است
نیستم آزرده خاطر گر نکردی یاد ما / آشنای غربتم از اهل وطن بیگانه است
کی شود باد صبا محرم جدا از گلعذار / با نسیم بوی یوسف پیرهن بیگانه است
از خیال دست مخفی در دل آشنا / خلوتی دارم که شمع انجمن بیگانه است

تو دمی کرد مرا راه پریشان برخاست / از دو چشم خون‌فشانم موج طوفان برخاست
گریه‌ام دست طلب دامنم گو بپرد / موجه طوفان اشکم تا ز دامان برخاست
تا عنان اختیارم برده چشم سیه ریز / از برم هرگز غمی بی چشم گریان برخاست
تا نشد از ناتوانی ناله‌ام در دل گره / در درون سینه از هر غنچه دل افغان برخاست
دیده یعقوب کنعان از فراق یار گفت / ای صبا گردی که ره این بیابان برخاست
شد ملبس رشته واحد پیاپی عشق / ره نوردی همچو مجنون زین بیابان برخاست
تا طلبگار سخن شد نکته سنج معرفت / همچو طالب طالبی از خاک ایران برخاست

هر که چون مخفی بسر شواری بکام دل نشست
با غم جانان ز جای خویش آسان برخاست

من که بوالهوس عشقم و با من هنری نیست / گشته‌ام این همه و من خبری نیست
خورشید جهانتابم و نشناخت کسی هیچ / افسوس که صاحب نظر اینجا نظری نیست
روزی که زند موج محیط کرم دوست / خجلت زدگان را ز معاصی اثری نیست

۳۳

[illegible]

[illegible]

جان و دل و دین لعل و خط و خال نبرد
شد تجربه صد بار که سود زیان است
بدر بدترا پرده عصمت چو زعصیان

ای بیخبر از خویش گر هجو جان چیست
ای دل گر اندیشه ازین سود زیان چیست
ظاهر شده در خالق از خلق نهان چیست

مجنون غرض از دست که اظهار گنهاست
مقصود ز پیدایش این کون و مکان چیست

در چمن باز نرگس بیمار است
باغبان دست ستم باز کشد از چیدن گل
نیست گر زلف ترا سبحه اسلام بدست
مشو آشفته ز آشفتگی طره زلف
عیب مجنون مکن ای دوست که از شوق لیلی
دیده گر روز دیدار تو حیرت زده ام
نیست گر هیچ دگر حاصل رسوائی شوق

که اسیر المی چون من سرگشته ای هست
که نهان در کف گل نیش خاری هست
بر کمر حسن ترا رشته زناری هست
که نهان تا به تهی گرفتاری هست
عاشق دل شده را گرمی بازاری هست
شکر لله که بدل حسرت دیداری هست
گرمی معرکه و جمع بازاری هست

نقد جان چند فروشی به تماشا مجنون
این متاعیست که در هر سر بازاری هست

ما همه دیده که نظرها در راه گم است
صبح امید من گشاید نقاب خویش
مجنون بزیر سایه دیوار چه حاصل است

در دیده و جان که گهر در ره گم است
شاد هم از شام که سحرها در گم است
نخل جفا ازین که ثمرها در گم است

٣٣

[illegible]

از سیه بختی نشد روشن چراغ من بشب | با وجود آنکه برق آهم از گردون گذشت

در ره آرزو تا چند باشی منتظر
کاروان عمر مخفی از ره بیرون گذشت

بار زخمم مرهمی بر ریش از نشتر گذاشت
حسن را بهر حجاب برقع از رو برفکند
ترک سر کن بوالهوس وانگه بوادی نه قدم
پیش شمع بزم با بال پر پروانه دو سر
در طریق ره رو بیگانه نیست از کفر و دین

در جنون تاج شهنشاهی بسر گذاشت
چشم زخمش را سپند دیده بر آذر گذاشت
کاندرین وادی بجا پایی بسر گذاشت
بی نشان آتش دوشینه نام خاکستر گذاشت
هر که در دل تیر آه بی اثر گذاشت

مرغ فکرت را چه قدرت کاندرین ره پر زند
همچو جبریل امین مخفی درین ره پر گذاشت

دلم بسینه ز شوق تو بی طپیدن نیست
جلوه سپهر توان دید آفتابی را
ز لیسا تش آتش ماتم بسینه داغ نهان

تخمیس غم گرفتار آرمیدن نیست
که دیده را ز شعاعش مجال دیدن نیست
شکفته گلشن امید و دست چیدن نیست

زبان ناطقه مگشا ز درد دل مخفی
که گفتگوی ترا طاقت شنیدن نیست

پیش از آن کز گل حنا دست گل آلا
عندلیب از شوق گل شد نغمه پرداز حنا

هر چه پرورد دو دست تر اگر صد آفتست
باغبان گل چیده است در باغ از انصاف

۳۴

[illegible]

خون دلم گذشت ز جیحون و کم نشد
هر کس شنید نالهٔ زارم ز هوش رفت

از صد محیط قطره افزون دل من است
زیاد عشق بادهٔ گلگون دل من است

مخفی دلم بنغمهٔ شوق آشنا نشد
بیگانهٔ شکایت و افسون دل من است

امشب که عنان هوس ما بکف است
از شست نگه ناوک نازی هدف است
بشکن ز نگاه مستی صبح که [illegible]
آن گوهر [illegible] که در سینهٔ [illegible]

مستان ترا چو نظر بر طرف است
همه بیست که در سینهٔ من دل هدف است
[illegible] و نوائی که عنانش بکف است
امید به [illegible] تو درون صدف است

مخفی بکش از دامن عمر دست طلب را
در شیوهٔ [illegible] شرف است

تازه سازد گلشن امید را پیغام دوست
گر غبار خاطری [illegible]
[illegible]
در دریا [illegible] دل [illegible]

نشکفاند غنچهٔ دل را نسیم نام دوست
کز دعای دشمنان بهتر بود دشنام دوست
تشنه آب حیاتی در سرم از جام دوست
کز برای آنکه آید مرغ دل در دام دوست

چون اگر فلک برابر و پیمان باکیست
التفات [illegible] باشد مخفیا ابرام دوست

بر رخ ماه محبت خط و خال دیگر است
آفتاب عشق را روشن جمال دیگر است

۳۵

[illegible]

همنشین چون به بحالت نشود مردم چشم
از سر تا قدم گشته همه جوهر تیغ
بعد مرگم ملک جلت عریانی نیست

پرتو شمع رخت روشنی چشم منست
بسکه پیکان خدنگ تو نهان در دلست
کشتهٔ عشق ترا جامهٔ خونین کفن است

بعد ازین صفت رخ و زلف بتان جمع کرد
مخمس سر سوم که با اعضای تن است

... سینه و دل سوز شب ...
میان عالم و جاهل برابر از موی
خیال خام ز سر کن برون ... دلیل
بهار و باده و بزم طرب غنیمت دان

اگر کار ... در ... اشتای ... در ...
تفاوتی نبود تا که علم بی عمل است
که مستی دل مجنون ز باده ازل است
که روز حادثه و ایام عمر در بدل است

ز آه و ناله ترا منع باکی مخمس
تسلی دل بلبل بصوت یا غزل است

در ره ... این محبت ... نیست
منفرد آتش ... از سر ...
گشت سامان بحال ...
اگر کنند ...
از محبت دم زدن ... جان ...
گشته تیغ محبت ... است

کوکب کو کشتیا سازامکان دیگر است
پرتو این آفتاب آسمان دیگر است
تا جهان عشق را سود و زیان دیگر است
باز صاحب لسان آشیان دیگر است
مرد این سودا ز اقلیم جهان دیگر است
زور بازوی محبت لامکان دیگر است

۳۷

در نیابد بیخبر چشم حق شناس | سر میدان را نشانی دیگرست
در نیابد هر کسی اسرار عشق | این معما را زبانی دیگرست

پرتو اقبال صاحب همتان
مختفی از آسمان دیگرست

این عشوه بتان که نه باندازهٔ نازست | وین رشته مسلسل شده ناز و نیازست
از روی هوس هیچ مزن شانه در آن زلف | این سلسله هر چند گشائی تو درازست
چون عشق عیان گیر شود در ره معشوق | محمود غلامی ز غلامان ایازست
نومید مشو با همه عصیان ز خداوند | کاین خداوند جهان بنده نوازست

مختفی بفغان گوش کن در گلشن امید
دل مرغ گرفتار هوس مشکل بازست

سنبل بر روی آتش طره گیسوی تست | فتنه در خواب ستی نرگس جادوی تست
یوسفی اما چه یوسف پادشاه ملک حسن | روشنی کشور دل آفتاب روی تست
گل ز سودایت گریبان چاک از ذوق ز... | غنچه را آشفته سازد بس نسیم کوی تست
خواه سوی کعبه باشد رو و خواهی سوی دیر | طاق محراب گرفتاران خم ابروی تست

لاف دین تا چند مختفی در لباس کافری
شاهد حال تو در محشر سر گیسوی تست

روزگاریست که مقصود در آغوش منست | حسرت شنیدن و گفتن بلب و گوش منست

مخفی رسوای عشق گر نه چو مجنون شدی
دل همه در غرق خون دیده چرا شسته است

زلفت که اسیر پیچ و تاب است
شبرنگ شده ز روی آفتاب است

در سینه دلی هر آنکه دارد
از آتش عشق تو کباب است

مغرور مشو که چشم مستت
از جام غرور مست و خراب است

ما مست شراب جام عشقیم
مستی ما نه از شراب است

بر روی تو طرهٔ پریشان
چون موجهٔ مار و چون حباب است

دنیا که نشیمن من و تست
بر موجهٔ آب [illegible] است

غافل نشوی که خانهٔ جسم
تا چشم گشوده‌ای خراب است

تا دم زده زجواب به عشق
مخفی سخن نو از جواب است

در سلسلهٔ عشق تا نوای [illegible]
خوبان جهان را همه آئین جفا [illegible]

بر دیدهٔ او [illegible]
هر کاسهٔ چشمی که پر از آب [illegible]

[illegible]
کان را [illegible] همراه صبا [illegible]

عاشق که ز کشتن [illegible] دوست
در [illegible] عشاق بران گریه [illegible]

تا گشته [illegible] پریشان [illegible]
[illegible] خاطر دل با صبا [illegible]

[illegible]
در [illegible] دل که دران [illegible]

[illegible]

باوجود آنکه آزارم ز سرتا پا هنوز — گردش گردون دون فکر آزار من است
نیست در بازار راحت گرچه یکجو قیمتم — شکر الله محنت عالم خریدار من است
بار منت می نهد بیهوده بر گلزار ابر — رونق این بوستان از چشم دربار من است
غنچه هر جا بر آرد سر ز آغوش فلک — جستجویم دارد و در فکر آزار من است
کرده ام تا طوق گردن رشته زنار را — عقدهای سبحه را در دل ز آزار من است

ضیا از بهار خود ببین و خود را مکن
کین پریشانی من بر من بیزار است

زلف چو تو با رخ دلبر گرفت — دل ز مسلمان و ز کافر گرفت
باز تو با حسن چو شد دست باز — طرز ستم پیشگی از سر گرفت
آتش غم بسکه بدل شعله زد — از سر من تا بقدم در گرفت

ایضا

عاشقم آدمی بی یار نتوانم نشست — مست جام عشقم و هشیار نتوانم نشست
غم گرانبار است و من بیچاره و دل پاره تر — دوستان اگر بی غم نتوانم نشست
که سرشک از دیده ریزم گاه خونابه جگر — در غم هجران ز بی بیکار نتوانم نشست
تا تو خواهی بود با من با غم پیکان بر — همچو بلبل پیش گل با خار نتوانم نشست
آفتابم آشنایی کشور دیوانگی — همچو سایه در پس دیوار نتوانم نشست
راست بتخانه و جا کعبه آنکه من — از پس همصحبت دیوار نتوانم نشست

ردیف الثاء المثلثه

چه منت اهل کرم را که دعا باعث — عطای قسمت نخواهد بجز خطا باعث

نیاز ماست کرم کن که بی نیاز ... — به پیش اهل کرم ناله گدا باعث

چه حاجت دست دعا ... — بکارسازی ما فضل کبریا باعث

وجود با عدم آراسته ... — در آفرینش ما بین چه چیز با باعث

به پای سعی نباید رسید چون ... — محال عقل بود جستجوی ما باعث

ز روزگار شکایت نظر ز انصاف — چو در غبار دلم گشته مدعا باعث

رواج سکه عشقم که بر سر بازار — مس وجود مرا هست کیمیا باعث

بروز واقعه از کنعان مروت خواه — وصال یوسف و یعقوب شد حیا باعث

ز باز پرس قیامت چه بیم ای مخفی — چو بهر عفو گنه هست مصطفی باعث

ردیف الجیم

... در ملک خوبی ضیا تاج — سپاه ... خوبان جمله محتاج

... کس نباید جیب زلفت — ... به پایه حسنت معراج

... حسن تیغ باز لعلت پریشان — ... کفر و دین آرد تاراج

اگر خواهی خراج حسن بگیر ... — ... یوسف مصری به باج

اگر باید ... دل ... بود — ز اقلیم بدن ... اخراج

چون خضر کی رود پی آب تا زند	هر کس که یافت تشنهٔ جام شراب صبح

بار و کرشمه ناز و ادا و غرور حسن
مخفی و آه و درد دل و اضطراب صبح

تازه میسازد گل خورشید را انعام صبوح	روح می بخشد روان مرده را جام صبوح
غنچه تا کی خواب غفلت گوشهٔ چشمی بکار	دیده روشن میکند در باغ پیغام صبوح
باده را لبریز کن ساقی که بر میخوارگان	طرفة العینی بود آغاز و انجام صبوح
بهر صید عندلیبان احتیاج دام نیست	در گلستان برگ گل شد حلقهٔ دام صبوح
از فروغ روی شب خیزان لب ساقی بیاب	نور می بارد چو باران در در و بام صبوح
بزم ما را نیست گر شمع سحر گو مباش	طعنه بر خورشید دارد بادهٔ جام صبوح

کم نیی از بلبلی مخفی بر آور ناله
بر خردمندان حرامست خواب آرام صبح

دم مسیح بود در دم دمیدن صبح	حرام محض بود خواب بی دیدن صبح
شنو که پهلوی شوکت بر آفتاب زند	شب سیاه ز نور چراغ روشن صبح
شکفته بلبل غنچهٔ مخفی بچمن	گل نسیم سحر چشم از دمیدن صبح

ردیف الخا

چگونه نام تو آریم بر زبان گستاخ	که نام تو نتوان برد بر زبان گستاخ
طواف کعبه و میخانه از برون کردم	درون خانه ما شد چو میهمان گستاخ

الم

[illegible]

ردیف الدال

[illegible]

دود آهم علم افراشت با ایوان فلک
شبنم اندیشه کی دیده سودا بگشاد

رشته کاهید از عشق جنون بالا برد
سیل خوناب جگر دل بسوی بالا برد

محو شعر دل آشوب چون ...
شیر کجاهی که از دیده نابیناتر بود

باز سودای جنون برد ما غم می خورد
سیر و دی اختیار از کف ما ...
رو به هر سو آوردم از ...
... که اند ...
... گردشم از ...

ناخن آشفتگی بر زخم داغم می خورد
هر کجا با جمعیت برد ما غم می خورد
... چون مجنون دماغم ...
لیلی با ... داغم می خورد
... پیدا ... داغم می خورد

... دل ...
جای آب دیده ... داغم می خورد

ز ... عشق ... آفتاب اگر ...
... سر ... شود ...
سیاه دیده ... وصلت نصیب ...
آهی که از دل ما ...
...
...

... دل آفتاب اگر ...
... آفتاب اگر ...
... شب هجر ... اگر ...
... آتش ...
...
...

نهان ز غم ز آه بیجا و از جفای فلک
ز گریه دیده خونابه ... جا دارد
مرا فراق ز وصل تو ... شب و روز
ز رشک ناوک نازت نهان جدا دارد
روان ز خون ... نهان ...
دلم ز مژده وصلت شکفته ... دارد
سلیم گو ... صبا دارد

سوم

[illegible]

۳۹

من آن آه سحرگه که اثر [illegible] ندارد
من آن تاک [illegible] که ثمر [illegible] ندارد

[illegible] دیده [illegible] ندارد
[illegible]

[illegible]
تو و بستان [illegible]

که دگر [illegible] ندارد
[illegible]

[illegible] دوش [illegible]
[illegible]

دل [illegible]
[illegible] گشته دگر [illegible] ندارد

[illegible] گردد
من آن شعله [illegible] گردد

[illegible] گردد
[illegible]

[illegible] پریشان [illegible]
پریشان [illegible]

[illegible] گردد
تو [illegible]

دل [illegible] گردد
[illegible] گردد

[illegible]
دلت [illegible]

[illegible] گردد
دل [illegible] گردد

[illegible] گردد
[illegible]

[illegible]
[illegible]

به ذوق بزم میشوشان شرر اشعله فزاید
بر آتش قطره خونی که از سیخ کباب افتد

شکیبائی شکیبائی که در راه طلب تحقیق
کسی کو تیز رو باشد درین وادی شتاب افتد

بازار سودای عشقم کامد از تقدیر شد
عشق را نازم که هر جا سنگ زد شیشه شد
شد حریم دل مرا رشک نگارستان چین

رشته فرزانگی در پای دل زنجیر شد
خون دل در شیشه سنگ از حرارت شیر شد
بسکه نقش آرزو در خاطرم تصویر شد

کاروان عمر شقی بار رحلت را ببست
سر برآر از خواب غفلت موسم شبگیر شد

با آتش سودای تو ما را السیر افتاد
شد رشک گلستان ارم وادی هجران
نازم بخدنک ستم یار که هر گه

هر نقش خیالت همه چیز از نظر افتاد
بس خون دل و دیده که از چشم تر افتاد
از شست نگه رفت درون جگر افتاد

هر که دم در عاشقی از نام و ننگی میزند
میر باید دل ز دست اهل ان هر جا که
گردش گردون که زیر دست [illegible]
دعوی دانائی از ابلهی طرز دگر
نغمه شادی سر آید نشنود گر گوش ما

هر نفس با نفس کافر کیش جنگی میزند
ناخن آشفتگی بر تار چنگی میزند
سنگ ناکامی چرا بر پای لنگی میزند
هر نفس شیطان لعین بر ریو و رنگی میزند
زخمه هر جا که غم بر تار چنگی میزند

۴۴

[illegible]

[illegible]

مخفی برخت پردهٔ امید و ریدند
از یاس چو کارت همه در پرده در بود

آن نیز دل باشد که گرم از نشئه یا می شود
بر نخیزد از زمین افسرده دل گر زنده دل
کی بعد عمر از خواهش دنیا اگر بیرون نهی
بیره خطر ناکست منزل دو مقصد نا پدید
از بنای عمر ریزد هر نفس خشتی به زیر
نشئه راحت به بخشد نی آمل کر یک

دل بود آن دل که گرم از تماشا می شود
در ره عشقش سزا با غمزه یا می بود
بر سرت ترک کلاه فقر تاج کی
آه یا رب اینچنین وا دچگونه طی شود
بی خرابی خشت ریز زمین بنا تا کی شود
تا نی اشتین سوی بوستان ر شود

مخفیا برست نشد گرم و گذشت هنگام و
باز داری چشم خود را بار فصل و شود

در دم زر در دکوکن افزون نوشته اند
از حرف مدعا سبحم نشان مخواه
دیوانگیست سعی تدبیر عقل و رای
نازم بتقدیری که ز الف سرکشیده

رزق تهیدهٔ پرخون نوشته اند
کین چرا نوشت با فسون نوشته اند
آنرا که سر نوشت چو مجنون نوشته اند
بر صفحهٔ زمانه چو مضمون نوشته اند

مخفی مبر ز خونکن در بیان عجز کس
کین نسخه در کتاب فلاطون نوشته اند

زر و بیت پر تو نوری اگر بر آسمان افتد
فغانی روز رستاخیز در کون و مکان افتد

۴۵

[illegible]

از دور دو چشم ... را که خبر دارد
در باغ دلم باد صبا را که خبر دارد
بخت سیهم ... را که خبر دارد
شب ... ز ... چشمان ناز ... را که خبر دارد
بیچاره ... دل را که خبر دارد
... وفا را که خبر دارد
... این ... جفا را که خبر دارد

گل بازار ... دست ... حسرت زده دارد
... آغوش جفا را که خبر دارد
[illegible]

از روی ما رسید اثر که قصه جفا [illegible]	که ... ستاد ... [illegible]
تا بید ... ازین ذوق ... بیا [illegible]	... [illegible]

درین بهار که ... عشقی ... [illegible]
که از ... است ... [illegible]

و در وفا ... رسم ... [illegible]	من اگر دیوانه گشتم ... [illegible]
روز نومیدی نمی پرسند حال [illegible]	همچنان ... [illegible]
طالع نومید او درین دنیا ... [illegible]	... [illegible]
در گلستان امید هم گل ... [illegible]	تا ... [illegible]
از زمین دل نمی روید گیاه [illegible]	... [illegible]
نیست مجنون که باید رونق بازار [illegible]	... [illegible]

از تحسینت ناله زاری نمی آید بگوش
... [illegible]

کسی که عاشق خود بین خود نما باشد	همیشه بر در معشوق چون گدا باشد
در دیده ... امید صبح ... [illegible]	روا است مرغ چمن را که بینوا باشد
ز حسن روز فزون تو ... [illegible]	اگر نثار شود ... [illegible]
چاره ... ثابت از ستمگار	... خدا باشد
دل گرفته ... شکست ... [illegible]	... آشنا باشد

۴۶

[illegible]

[illegible]

فقیه عشق بهر خانه در دلم آید
تیغ بیداد ملک از پی خون آید

خانه دیده از آن است مسکن [illegible]
در سپهر شب خیال تو درون آید

دلم عشق تو زمن و یقین دارم
گر ز سر زلف تابان تو مجنون آید

بهوای گل روی تو بهنگام صبا
لاله با داغ دل از خاک برون آید

[illegible] در عهد [illegible] سال
هر چه آید بسر از بخت زبون آید

شدم ز دست دل و دلربا نمی آید
اسیر درد هم و تیر بلا نمی آید

[illegible] دید هجر [illegible] دل کردم
هنوز بر سر هم آن بیوفا نمی آید

شدم بکوی محبت ز خویش بیگانه
بکوی من سخن آشنا نمی آید

تمام [illegible] از جدائی [illegible]
رسوی [illegible] نسیم و صبا نمی آید

ز دم وفا [illegible] ایام [illegible]
بگوش من سخن [illegible] نمی آید

گشاده نافه زلف تو [illegible] از [illegible]
نسیم صبح ز سوی خطا نمی آید

[illegible]
که [illegible] از در شاهان گدا نمی آید

چه شد که [illegible] چشم [illegible] نمی آید
چه شد که ناله من از گلو نمی آید

[illegible]
بخاک سینه [illegible] در [illegible] نمی آید

[illegible]
[illegible] که می اندر سبو نمی آید

۴۴

[illegible]

۴۸

سیر سعد و م ز دوران عشق کسی را که مدام	دیده از گریه مستانه چو جیحون دارد

دیده از اشک تهی زان نشود محتشم را
که شب و روز نظر بر دل پرخون دارد

تا ز موج سیل اشکم دم ز طوفان میزنند	چشمه سار دیده ام پهلوی عمان میزنند
این سر شوریده سودای جنونی همچو	وین دل دیوانه ام دم از بیابان میزنند
هر کجا خواهم نشینم از پی برخاستن	خاطر آشفته ام دستی بدامان میزنند
جمع جمعیت چه سود از دل که راه عافیت	فتنه های گردش دوران پریشان میزنند
سکه درد آلوده ام پنهان بزیر پیرهن	بر تنم هر سوی بینی زخم پیکان میزنند

آتش افزون حذر از سینه محتشم که باز
آه آتشناک را آتش بدامان میزنند

جانب اهل نظر گر نظری بگشایند	از در غیب بروی تو دری بگشایند
طالبان بر هدف چرخ زننا تیر دعا	از کمانخانه دل گر سحری بگشایند
شاهبازان تو بر کنگره عرش پرند	بهر پرواز اگر بال و پری بگشایند
دوش میگفت خبردار حرم در گوشم	کی در خانه بهر بیخبری بگشایند

گر در کعبه بروییم بگشاید محتشم
صبر دارم که بروی دگری بگشاید

از جفا اهل فرا القفض پیمان کی شود	جان سپار تیغ استغنا پشیمان کی شود

[illegible]

بجنون عشقه دل چندان بسر خاک نشسته — که بوی خون دل از خاک این ویرانه می آید
ازان بر دل مرا هر دم شکستی بر شکست آید — که سنگ از غم بر سینه دیوانه می آید
مشو مغرور جاه ای دل که هر سو گوش اندازی — صدای گنج قارون از بن ویرانه می آید
بپای شمع شد عمری نمی بینم پر و بالی — نهان از دیده مردم مگر پروانه می آید
ز لیس ذوق جنون دارد و زر از هیچو من — ببطوف مشهد دیوانات فرزانه می آید

گرفتم آنچنان الفت بهم چشم غم مخفی
که در چشم خیال عاقبت بیگانه می آید

بر مرا دیوانه این گردون دون کم میرود — بر مرا دیگران هم گردن خم میرود
این دل آزاری فلک با ما تنها میکند — رسم و آئین هست گز دوران آدم میرود
نیستم از زده خاطر چون باد و بر روزگار — شادمانی دست در آغوش ماتم میرود
نازنینان پا نهد از ناز هر جا بر زمین — همچو مجنون صد هزار ابرا فراهم میرود
نیست او بیدرد زخم عشق با لذت آشنا — گر بنی عیسی بهم مرهم میرود
شیشه را بکشاد بین ساقی که اهل خرابات — حسیت می آید بران عمر یکه با غم میرود
ترک خود رائی نما ای دل که در درگاه عشق — هرکه می آید ز خود بیگانه هم میرود

مخفیا نزد کسان اهل همت از بی همتیست
بر زبان آن را که ذکر نام حاتم میرود

بسکه بیداد و ستم بر من گردون میرود — مرغ روحم از قفس هر لحظه بیرون میرود

۴۶

[illegible]

چون نقش خیالیست که تصویر ندارد
محبت تا بوادی جنون [illegible]
[illegible]

زصنعت قلم تو انتها که از نسخت نوشته دارم
زبس که گردش گردون ز دست شد زار
گرفت و گر زسیاه لعل ترو روشن دارد

مرا آن سال دل از محبت پاره پاره میسازد
دلم چون عکس آیینه درون شیشه میسازد
که مشکل در لباس خرقه در شیشه میسازد

برسر خاک اگر تختی بیاید یک در مور
زصد دل روزگار از حسرت گنجینه میسازد

سر مو آن سر که صد سودا زجانان در بغل دارد
ز دست گریه شد دل گلشن اندیشه [illegible]
تو بی رحم و جفا خو دشمن دیده ام سیم
دو چشم گریه آلود و دلم چون سینه میسازد
گل سر بستانی را که نی زیر سر پیراهن
ملک را در قفا پنهان چه اعجاز عشق افراز دارد

سر مو آن دلی که صد ناوک ز مژگان در بغل دارد
بجاسی دل اسیر عشق فغان در بغل دارد
که آه سینه مجروح پیکان در بغل دارد
که آشنای دشمنان موج طوفان در بغل دارد
گلستانی ز داغ یاس پنهان در بغل دارد
ادا یابی که آن لعبت پریشان در بغل دارد

ز آه سرد شعله بان چند تختی نمی آید
بزیر سر آلوده صد پیکان پنهان در بغل دارد

راز تو کلامیست که تفسیر ندارد
بشکست خرد خامه و بگرفت دوات
مسجود کواکب شدن یوسف سنت
صد سال درین دایره مرحله طی

یا راز تو بیاسیست که تفسیر ندارد
در گنبد کمال تو که تحریر ندارد
روشن شده خوابیست که تعبیر ندارد
گر راه رو عشق تو شبگیر ندارد

۵۰

[illegible]

نیازم زلف خوبان را که بهر سایه فکندن
گهی سنبل شود بر رو گهی باغ گردد

نه با بیگانه بنشیند ندارد الفت خویشان
دلی کو با سر زلف پریشان آشنا گردد

بسر مردم دل سودائیت که شاید باز او را
چو دل گشتم گزین سودا دلم سودا گردد

ز تاثیر جنون گشتم چنان مشهور در عالم
رسد با کیمیا چون مس و خود کیمیا گردد

مکش دارو بینائی صبا بهر دو چشم
که در چشم گرفتاران غبار تو تیا گردد

بکام خویشتن مخفی محال است آنکه بنشیند
کسی که همنشین خود بناکامی جدا گردد

دلی که محرم درد دلی زما گردد
چسان بمردم بیگانه آشنا گردد

بهر دیار که گرد بلا برانگیزد
مرا عاید هٔ امید از تو تیا گردد

مکن تکبر دولت مناز بر دولت
کر از ادای خیال عشق گدا گردد

دریغ درد جدائی دل فلک سوزد
در آن زمان که دلی از دلی جدا گردد

من و محبت و در سر هوای سودائی
که سایه اش بسرم سایهٔ هما گردد

شب گذشت و شمع می رقص بر مینا نشد
صبح شد در خواب غفلت چشم ما بینا نشد

بدخمار آلوده می الست بدیست
آب و آتش می شود مسکین ما یکجا نشد

ظاهر و پنهان بهر خاطر مرد روزگار
فتنه گان گر از مرز بان پیدا نشد

بوی یوسف کرد بینا دیدهٔ یعقوب را
ورنه با باد صبا چشم کسی بینا نشد

51

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نمکساران نشید ابهم گرا غارت کنید امشب
دل افسرده ام تاکی درون سینه ام باشد
اگر پروانه را سوزد پر و بالی عجب نبود
برو بخی داد اول الفلک از من دعا کردی

سیاه ناله و آهم هوای تاختن دارد
چو گل پرپر شد از دست خود اندازه خود دارد
درین آتش سراپا شمع جان یکبه اختن دارد
ز بهر امتحان یکبار دیگر باختن دارد

ترا صرف ستم دنیا تمامی عمر شد مصحفی
بکار آخرت هم ساعتی پرداختن دارد

مستان شب مستی در میخانه نه بندند
تا راز نهان می دما فاش نگردد
در بزم طرب شمع اگر نور نبخشد
ارباب سخن عمر گرامی به لعب رفت

در راه حرم محرم و بیگانه نه بندند
اول هین شیشه و پیمانه نه بندند
خاکستر من بر پر پروانه نه بندند
تا کی سخن پوچ بافسانه نه بندند

تا عهد وفا صورت نقصان پذیرد
مصحفی شوخ غم عهد بزرگانه نه بندند

دل ز دستم رفت یاران فکر حال دل کنید
عیش لا یعقل ز دانش دهر دانش دیوانگیست
دل درون سینه ام از دل نمی یابم نشان
زندگانی غافلان چو احیال نشین نشست
بسکه بر دل انتظارم لاله رو بیرون بریخت

صبح دل با عیش باز آرند تا سحر گل کنند
گفتگوی عقل را با مردم عاقل کنند
نکته سنجان معانی حل این مشکل کنند
حیف اوقاتی که صرف صحبت جاهل کنند
لعبه بر دل گرم اندوه پیر گل کنند

[illegible]

مخفیا از بهر الفت در بساط روزگار
کو غم دوری که اول درس داغ ما نشد

بسینه آتش شوق تو ما وطن دارد
دلم ز داغ محبت چمن چمن دارد

ز تیغ غمزهٔ جانان درون سینه نهان
چه زخمها که دل ناتوان من دارد

ز دست جور حوادث دلم چو غنچهٔ گل
هزار چاک بهر طرف پیرهن دارد

بزیر خاک به نعشم چه حاجت کفن ست
شهید تیغ محبت ز خون کفن دارد

دماغ جان به سخن تازه میکند مخفی
میان زلف سخن نافهٔ ختن دارد

گرفتاری که داغ دل بزیر پیرهن دارد
ز خون دیده دامانش به از رشک چمن دارد

ز خاک وهان چو بگذشتی چه در گلشن چه در گلخن
گرفتار محبت هر کجا افتد وطن دارد

کهن رسمی است این دنیا مکافاتی گرانی هر
نهان در زیر هر سنگی هزاران کوهکن دارد

سر و صحرای محشر را اگر رنگ گلستان گردد
اجل پنهان بزیر خاک بس خونین کفن دارد

دل رمیدهٔ مخفی ز بار غم نمی نالد
فغان ز ناتوانیهای جان خویشتن دارد

سودای عشق گر ز دماغم برون کشید
یارب چسان ز گلشن داغم برون کشید

گیرم که زخم سینه بمرهم شود علاج
از دل چگونه آتش داغم برون کشید

نی همدمم به بلبل و نی محرمم بگل
خواهی ز داغ خواه ز باغم برون کشید

[illegible]

جفاجویا ستمگارا حذر باز آه مظلومان | که تیر آه مظلومان نهان و بی‌نشان گردد

بکار کس نمی‌آید سخن مصحفی درین عالم
خر عیسی هنرمند است گر کیسه زر دارد

دیده را با دل بگردش اتفاق افتاده بود
بر سر خار مژگان مصحفی از دل افتاده بود
بسکه از درد جدایی بیقراری داشتم
دفتر دانشوری را من پریشان ساختم

گر فغانم چرخ گردون را به فراق افتاده بود
چاشنی درد هجرم در مذاق افتاده بود
ناله‌های زار من تا صبح طاق افتاده بود
ورنه این اوراق عمری بی‌سیاق افتاده بود

چشم خون آلوده

چشم خون آلوده مصحفی دل شب تا سحر
امشب از بیطاقتی با طاق افتاده بود

تا زخاکم تربه خاک نشان خواهد بود
بر امید گل وصل تو به هر شام سحر
نقد جان را باره و جنس محبت برگیر
بود گردش ایام بهم ناز و نیاز
رفت هنگام بهار و گل و ام شگفت
باغبان غنچه تجوی گلستان گوی
غنچه بسته که از اشک اسیران ستم
بر سر راه فنا باش تا بند بقا

چشم امید بر ابهت نگران خواهد بود
مرغ روحم به بدن نعره زبان خواهد بود
تا بکی فکر غم سود و زیان خواهد بود
همچو زنجیر وفا کشتگان خواهد بود
تا کی این غنچه درین پرده نهان خواهد بود
گر نبی موسم گل فصل خزان خواهد بود
سر بسر دشت جهان بیدل خواهد بود
که بر این ره گذر پیر و جوان خواهد بود

[illegible]

[illegible]

۵۵

کوته‌نظر الفت وطن اهل هنر را
تا چند صفت سایل ویرانهٔ خویشیم

بهر جا یکه غم و درد ریزد ز در و دشت
گو خلد برین جمله با عنبر بیار رفو

مصحفی چون خلد برین را الستانند
آنکه دل و دیده خونبار فروشند

فراقم تا بکی از دیده خونابهٔ جگر ریزد
سرشکم حیف چون آتش در از الطرز ریزد

مروت سنگ باید با من غمگین هجران کم
فشاند ریزهٔ الماس انگشت گر ریزد

به بلبل یاد دارد گل و گلشن گلی پنهان
گل حسرت بدامانم ز مژگان چشم تر ریزد

خم میخانه هر شب خون ز دیده بسر آید
شگفته گل کند ساقی اگر جام دگر ریزد

لبیه آتشی دارم سوز داغ هجران
که از تاثیر بگشودم شرر از نامه بر ریزد

تماشائی توان کردن گلستان مصحفی
که آتش از زمین و بد بشه از شرر ریزد

عشوه تا کی مصحفی سرت بردار از بالین
که فیض عالم بالا در آغوش سحر ریزد

یار است نالهٔ ارهم پریشان میرود
دست بی‌صبری من سوی گریبان میرود

شیشهٔ اشکی اگر داری بیاد چشم شد
تا قصد چاک گریبان سوی دامان میرود

دست قدرت کوته است و دامن عالم
فطرت در آن بچشم دنبال شهوان میرود

ناخدا اگر نوح باشد در محیط عاشقی
کشتی سخت نیز چون موج طوفان میرود

راز خود را فاش کن مصحفی که در راه
قاصد شدن یاد خلق [illegible] میرود

باز جمع اند دگر دو تو پریشانی چند	لاف عشق تو زند بی سر و سامانی چند
تا یکی شمع صفت گرمی بازار کنی	محو دیدار تو اند عاجز و حیرانی چند
بسکه در هجر تو لخت جگر از دیده فشاند	آورم تحفه بگلزار تو دامانی چند
تاب هجر تو ندارند خدا را بگذار	بار دیگر ز سر جرم پریشانی چند

رفت از دیدهٔ مخفی همه اطفال سرشک
راه کوی تو گرفتند پریشانی چند

خوشا امید که پابند سر زلف پریشان شد	چو غنچه دامنش پر خون چو گل چاک گریبان شد
ملکش امید کس و امان محبت دست همت را	که دست هر که کوته شد از این دامان پشیمان شد
سر خود گوی میدان محبت کرده ام روزی	که حسن تو سوار اسپ ناز زلف چوگان شد
ز بس خون جگر در هجر تو از دیده میریزد	بیا در کشتی چشمم که در هر طرف طوفان شد

مگر دیدی بخواب امشب جمال دوست را مخفی
که هر کس دید امروزت تعجب کرد و حیران شد

دوش دود هوسم باز سرم میشد	لب امید من از خون جگر تر میشد
باز سودای غم تازه جنون ساخته بود	نغمهٔ شوق تو تا صبح مکرر میشد
با غمت نالهٔ دل دست و گریبان شده بود	عشق و سودای تو بر هر دو مظفر میشد
چون جرس مرغ دل ناله پریشان میکرد	مخفیا دفتر انفاس من ابتر میشد
بسکه طفل آرزویم نوک خنجر می کند	در گمان افتم که شاید شیر مادر می کند

٥٦

[illegible]

[illegible]

سوزش سینه دلا از شعله آهم بپرس
که یک شعله از آن کون و مکان درگیرد

خواهم از سوز فراق تو نویسم شرحی
کاتشی در سخن و نامه و دفتر گیرد

محیا نیست دگر تاب و توانائی شرح
وای گر چرخ ستم را بن از سر گیرد

ز استغنا نگاهی چون ترا بر ما نمی افتد
سپهر سحر کار اسبابی چنین بر جا نمی افتد

خیال عشق از چشم نمی آید از آن بیرون
که در عالم ز کشکول بهر دریا نمی افتد

چو از شست نگه ناگه گشائی ناوک ناز
درون سینه ما چون که دیگر جا نمی افتد

ز هجران شد قد محیی مثال حلقه قوسی
ولی از قوت شوقت شور از پا نمی افتد

ترا هر گه گره از طره طرار بگشاید
دل باد صبا را عقده ها بسیار بگشاید

بسیار الهم چه سحر سامری دارد سر زلفت
که گر بند سر بر هم رشته زنار بگشاید

برو گلزار ای بلبل که بستان محبت را
گل مقصود از لعل لب دلدار بگشاید

ز لوح دل نشوید ما حدیث عشق را محیی
کسی گر نامه درد ترا یکبار بگشاید

تا گلزار جهان آن گل رعنا سر زد
رونق عشق فزون گشت تماشا سر زد

در عدم روز ازل غلغله عشق تو بود
که بمیدان جهان این همه غوغا سر زد

جلوه حسن تو بر دامن کهسار گذشت
آب و آتش ز دل سینه خارا سر زد

[illegible]

گردت چو بروی ما نشیند | آتش بدل صبا نشیند
تیری که ز شست چرخ آید | در دیدهٔ بخت ما نشیند
خاری که بدشت دهر روید | در پای امید ما نشیند
هر دل که بدرد آشنا شد | حیفست ز غم جدا نشیند

مخفی چو دولت اسیر غم شد
امروز دگر کجا نشیند

بسینه گر غمت را جا نباشد | بعالم همچو من تنها نباشد
چراغ زندگانی از تو روشن | چنین شمعی به محفلها نباشد
بیا در چشم من چون نور جا کن | که بی تو مردمک را جا نباشد
بدرد عشق ای شوخ جهان سوز | کسی را عقل و پا برجا نباشد

زبس نالم ز درد هجر مخفی
چو من مرغی بگلشن تنها نباشد

گر نسیمی بوی از آن زلف دوتا برخیزد | دل عشاق چو بلبل بنوا برخیزد
هر که در حلقهٔ دام سر زلف تو فتاد | تا قیامت نتواند که ز جا برخیزد
گر برانی نروم از سر کویت هرگز | هر که بنشست بمقصود چرا برخیزد
رفت اگر دیده چو یعقوب بل از [illegible] | بو که یکبار دگر باد صبا برخیزد
خرمن انجم افلاک بسوزد مخفی | آه گرمم که نهان از دل ما برخیزد

٥٨

۵۹

بیا بیا که ز بیداد هجر مخفی را
بسینه طاقت صبر و بدیده خواب نماند

باد ماتمی که گلشن حلقهٔ ماتم باشد
لب چه سان ز بغل غنچه گشایم که مدام
نرود م ازپی درمان همه مرهم زان یکدم
رنج بیهوده چو بلبل مکش ای دل هرگز

نخل امید ز خونابه تره خرم باشد
رونق کار من از اشک دمادم باشد
گرد و انجش مرا عیسی مریم باشد
بهتر آن گل که در ان بوی وفا کم باشد

نه گشته ست پژمردگی از غم مخفی
سبز گر اشک من از اشک چو شبنم باشد

ز قانون طرب امشب اصولی گو اگر
نشد ساقی با ساغر میسر بادهٔ گلگون
از آن افتاد در گلشن ز مستی بیخبر گر را
فکنده به بود آن سر که از سودا بود خالی

که از تاثیر آن مرغ دلم بر سر شوریده آمد
ز بس خون جگر خوردم که این آتش ...
که باد صبحدم امشب ز کوی مهوش آمد
سری عشق نزد ما سر اسر بار دوش آمد

ز جام غم چنان مستم که هر کس بیند هم گوید
عجب دیوانهٔ مخفی بکوی مهوش آمد

مرا اندوه و غم هر دم فزون از بیش
بسینه آتشی دارم که گر نفس ...
مکن آزار من ناصح که مجروح محبت را

زمانه بی طبیب هر بیمار خویش میگردد
طبیب چهره با زاد دست حکمت ... میگردد
ز کار و تنها هر ساعت جراحتش میگردد

بسکه گل ستمگاری سر اگر زر افتد / هر که از زر دنی ناز در کشیده بیفتد
از خمار آنروی لی مخفی گی از جی پر افتد / شیع ره عاشقان سر بر روانند
جانفشانی کرد پروانه بیا از شمع / عاقبت باز از وطن دور گشته ز ره افتد
مجنون کارها آخر بسوی کی سند / قصه وفا بستر سر بر افشانده بستر
بسکه بیا کرد صدای جفای ازکار

بر ادعای کس کشی و کر افتد
ز بسکه آتش شوق دور نظر او
بجای اشک هم اشک و نظر افتد
ز بسکه ز ذوق با هم خون دل پر او
ز لب گسم و هم پی آب گر افتد
سر از ناله بر آید ز تربت وفا و
نسیم گوی کر از سر لب گذر افتد

بسکه در هجر تو گریم زار چون ابر بهار	جای اشکم خون دل از چشم گریان بگذرد
بیم سودای عشق اینجا پشندودن بهشت	هر که مصید عشق شد باید که از جان بگذرد

مخفیا آه و فغانت چیست پیش لب ببند
حیف باشد ناله کز چاک گریبان بگذرد

هر از گلشن وصل تو بر که یاد می آید	دلم بلبل صفت در ناله و فریاد می آید
محبت چون بند بر دل سینه از خال دل عاشق	که قصد صید دارد سر بجا صیاد می آید
نشسته بخنده جانان اگر تیری بر جان	باستقبال جان و دل اجل چون یاد می آید
به خاک عاشقان آنانه پندارمی که خاشتند	که از سنگ مزارم ناله و فریاد می آید

بدامان شکیبائی کشیدم پای محمل را
که مخفی بر سر سلطان عادل داد می آید

هر ای تو نظر هر که بر گلزاری افتد	بدل آتش بسوز او بدیده خاری افتد
بدین خوبی و زیبائی تو هر گه در چمن آئی	بپابوس تو گل چون بخود هشیاری افتد
نگار باشد که هر سبز و چمن گلشن از گلبن	بود خون دل بلبل که در منقاری افتد
مستو آزرده گر افتد گره در رشته کارت	چو راهب را گره در رشته زناری افتد

دل هر کس بسته آر اگر صد دانه مخفی
که دل یار اید بپاد حقیقت کاری افتد

تا هر از بحر و ریاء دیوانه شد	دوست شد و دشمن هر آشنا بیگانه شد

[illegible]

[illegible]

لیلی اگر نبودی خواهان چون مجنون
راه حرم نبودی جمازه گم نمی‌کرد

رفتی ز سینه بیرون مرغ دلم شب هجر
گر در سرای وصلت دروازه گم نمی‌کرد

نادان اگر نبودی در ملک هند مخفی
اجزای عمر خود را شیرازه گم نمی‌کرد

امید وصل کی یابد ز غم دل گر کسی ماند
گدا چون آشنا گردد نشسته در پس کی ماند

کسی کو شد گرفتاری زلف پریشانی
دگر آزاد چون مجنون ز فکر کار خویش کی ماند

جنون هر جا سخن راند ز سودای سر زلفی
مجال گفتگوی عقل دوراندیش کی ماند

تو خواهی سود الماس و خواه مرهم
جراحت چون شود ناسور هم از نیش کی ماند

کسی کز دست غم هر دم ز خون دل کشد جامی
چو مخفی هم نفس با عقل دوراندیش کی ماند

چو کنی تو قصد ملکی که بتاختن نیرزد
چه شوی تو گرم دادی که شناختن نیرزد

مکن آشنا بدین کسی که نبود دانا
دو سه روز آشنایی که شناختن نیرزد

نشود از جهان مسخر چو سکندر هم سر
منم بنای قصری که بساختن نیرزد

شوم از چو شمع روشن که بسازد کسانی
سخن اگر رشنایی بگداختن نیرزد

همه گوش شو تو مخفی ز من این ترانه بشنو
که بغیر ساز سینه بنواختن نیرزد

خیال گلشن وصلت چسان مرا در نظر آید
که از گریه در اشکم ز خونابه جگر ریزد

٦١

[illegible]

[illegible]

شکوه از بیگانگان و آشنایان چون کنم
مخفیا روز ازل بخت زبونم داده اند

گرفتاری که منزل با نگارین کاکلی دارد
بدام ساحری هرگز نگردد صید چشم بادام
هوای خوش گل گلشن هم باد ارزانی
در اسلوب محبت صد چو مجنون پا دارد
کسی کاندر سر زلف نگاری مرغ دل دارد
که در این ویرانه با هم هوای معتدل دارد

ز نخل آرزو مخفی امید ثمره باشد
نهال زندگی تا رشته اندر آب و گل دارد

نشئه باده عشق ز دل آسان نرود
گل سودای تو از سر بجدائی نشود
از پریشانی دل جمع نگردد هرگز
از دل غمزده جز ناله فریادش نکند
غنچه گلشن یعقوب نگردد خندان
خط که افتاد پی حسن تو دارد مخفی
بلکه این تشنه ز دل با تو هم جان نرود
جوهر تیغ لب تیغ زبان نرود
هر که در سلسله عشق پریشان نرود
اشک بیواسطه از دیده گریان نرود
تا نسیم سحر از مصر بکنعان نرود
خضر بیهوده پی چشمه حیوان نرود

می برد سیل سرشکم به بیابان مخفی
ورنه کس بی سببی سوی بیابان نرود

چند نخل از زمین خار غمم بار آورد
هیچو یوسف رو بدیوار م ازین زندان غم
تا بکی زین گلستانم جای گل خار آورد
غمگساری کو که با من رو بدیوار آورد

[illegible]

مخفیا در ره ز مخفی ... [illegible]
آنکه دست دوستی ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

بیا دگلشن رویت لبان هر چمن	درون سینه دلم نالهای زار کند
بجای غنچه بر آرد سر از زمین پیکان	بهر زمین که خدنگ غمت شکار کند
زبان چو حوصله با دا مید اان [illegible]	که پیش غیر شکایت ز روزگار کند
گذاشت آنکه نگاهم ز رشک اشکم را	لبان قطره سیماب بیقرار کند
تو میروی و همراه تو میخواهد	که نور مردمک از دیده هم فرار کند
هزار ناله مرا در دل ست [illegible]	که ناله ز بیان در دل تو کار کند

غلام حلقه بگوش تو گشت تا مصحفی
بکائنات ازین فخر افتخار کند

عشق و سودای جنونم باز دامنگیر شد	رشته دانایم در پای من زنجیر شد
قطره خون بود دل در سینه آهم آب شد	همتی یاران که دل را کار از تدبیر شد
بس بحیرانی نهادم رو بدیوار غم	پیکر من ثانی آئینه تصویر شد
مژده ده باد صبا از ما بارباب نشاط	گر [illegible] از زمین شد چون [illegible] شد
شد چنان کوتاه عمر عافیت در دهر ما	کز فراق دیدن وی جوانی پیر شد
شب بروز بردم با فغان دل تنگ	هر که پهلویم نشست از ناله ام دلگیر شد

نیست امید رهائی تا بروز رستخیز
خاک غربت مرا در عهد دامنگیر شد

ز خون دل جگر را دام کردند	شراب عشق آن را نام کردند

٦٣

پژمرده گلشن ز خاک روید / ابری که بهار ما ندارد
بی نور بود گر آفتاب است / چشمی که غبار ما ندارد
با نور دو چشم آفتابیم / خورشید غبار ما ندارد
قاصد که بنامه می‌کند فخر / مکتوب دیار ما ندارد
ما بلبل باغ آرزوییم / این باغ بهار ما ندارد
رنگ از اثر حیا نگیرد / دستی که نگار ما ندارد
تا آب کند زهرهٔ شیر / این بیشه شکار ما ندارد
چون غنچهٔ گل شگفته باشد / هر دل که غبار ما ندارد
خوبان ز نظاره بر نخندند / این ضابطه یار ما ندارد
در کشور حسن اعتباری / جز نقش و نگار ما ندارد
در باغ بهشت عندلیبی / صوتی چو هزار ما ندارد
با اینهمه زور رستم سند / دستی چو چنار ما ندارد

خاموش ز گفتگوی مصحفی
طالع سروکار ما ندارد

هم طاقت یار ما ندارد / عیش تو نگار ما ندارد
زاهد بنشین که لیلة القدر / نور شب تار ما ندارد
ما ایم و کاسهٔ گدایی / گر شاه بکار ما ندارد

۶۴

٦۵

بر دل ما وزد از سینه از مژگان باز | تا زمینان دلی بر ناوک دیگر زدند
تا نگردد واقف راه محبت هیچ کس | شیر والان خنجر در پای [illegible] زدند
از در دیر و حرم از بسکه ما خواندیم | قرعه کار مرا نقش [illegible] کافر زدند
از درون کعبه مقصود نشنیده جواب | دردمندان محبت حلقها بر در زدند
بسکه مینالد دلم در سینه از اهل ستم | دامن [illegible] [illegible] خنجر زدند

[illegible] سخن مشفقی ازین [illegible] ارباب هم
چشمه وار [illegible] [illegible] دیگر زدند

ردیف الرا المهمله

ای دل ز یاد خانه محبت خراب گیر | بر یاد رفتگان [illegible] شعر [illegible]
فرصت شمر [illegible] [illegible] عمر | [illegible] [illegible] خواب گیر
تا کی [illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] آتش [illegible] کباب گیر
هر دو [illegible] چهره [illegible] حجاب [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible] آب گیر
هر کار را [illegible] [illegible] [illegible] | هر ذره [illegible] آفتاب گیر
از گردش زمانه و گردون ملول | این گشته [illegible] شراب گیر
[illegible] خویش [illegible] ایام [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]
هر پرده [illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible] گیر
مشفقی [illegible] [illegible] | هر دانه [illegible] [illegible] حساب گیر

[illegible]

بهر اسپ تلخ ساقی هست ساغر ... — بر سر اسپ باده کن جامی چون پیمانه گیر
عمر شد صرف تجانیهای ... — از برای امتحان یکره ره میخانه گیر
شمع گل را بر فروز و سیر باغ گریه کن — ناله و سوز و جگر را از بلبل و پروانه گیر
در ره دانش اگر داری چو فرزانگی — خویش را بیگانه دان فرزانه و دیوانه گیر
گشته چون صید صیاد اجل ای مختفی — عالمی را در میان دام آب و دانه گیر

فکر آبادی درین ویرانه مختفی تا بکی
این کهن ویرانه را آخر تو هم ویرانه گیر

ره نورد عشق را با کوه و با هامون چه کار — عاشق سرگشته را با گردش گردون چه کار
چون ورا کار را ... عشق ... — بلبل باغ طرب را با دل پرخون چه کار
دل جدا می نالد از غم ... — مردمان خانه را با مردم بیرون چه کار
چهره ام ... گر نیست گلگون باک — مرهم آشفته را با چهره گلگون چه کار
عاشق دیوانه ام بیگانه افسون ... — ساحری دیوانه را با نشه افیون چه کار
گر جفا و گر خطا و گر تغافل کرده است — ناز لیلی را باز از دل مجنون چه کار

... مختفی ...
طالع ... را با طالع ... چه کار

دریغ و درد دل از چشم اشکبار دگر — که وا دخویش ستانم ز گریه بار دگر
بهار عمر گذشته چو نونهال چمن — مرا همیشه بود چشم بر بهار دگر

[illegible]

[illegible]

مایوس به وادی عشق ابله ماست
همت به قدم در ره این مرحله برگیر

بی نیش الم لذتی از نوش نیابی
بر بستر غم مایهٔ مقصود بگیر

زان لعل که آید ستوان می و سلسل
پیمانهٔ خود پر شده از خون جگر گیر

تا دامن لیلی ارادت بکف آری
مجنون صفتا هستی خود قطع نظر گیر

اجزای وجودت به نسیم است پریشان
اسباب تعلق همه میراث پدر گیر

اقبال تو موقوف به همت بود مخفی
دست طلب خویش به آغوش کمر گیر

سینه هم رخش جنون را باز جولانی دگر
میزنم گوی محبت را بچوگانی دگر

بسکه غالب شد جنون بر من نه پیراهن
دست شوقم چاک میسازد گریبانی دگر

جان فدا آتش کرده ام از دل تمنایش نشست
وه چه خوش بودی اگر بودی مرا جانی دگر

تا خجل شد آدم از عصیان خود بر شیرها
داغ خجلت مینهد بر هر جبین عصیانی دگر

عاشقم شد عشق لبش سایه ز دنبال وجود
میزنم از بینش گوهر گوی دامانی دگر

بیا و رقصم بین بر زلف سر نوشت
ساقیا هر روز بودم در دبستانی دگر

همعنانی گو که گرد از بخنان خستهایان
از کف صاحب نشانان بعلی سر داد دگر

صد فلاطون چاره جو آید از دو او در حجر
جز شکیبائی ندارد هیچ درمانی دگر

قطع بادا دست مخفی جز بکلک این لب
گر زند انگشت خود را بر نمکدانی دگر

٦٤

[illegible]

گاه طلب نشستم زانکه بخشان در نظر — در پی هر گام ماست تلخی کامی دگر
[illegible] — در سفر [illegible] یک دمی سر کامی دگر

محوی اگر نیست بوالهوس راه عشق
از سر جامی رود در پی جامی دگر

ردیف الزاء المعجمه

روی بنما و جهانی را با دل تنگ ساز — در محبت دیده و دل را بهم یکرنگ ساز
جرعه اگر فیضی کند از جلوه مستان [illegible] — [illegible]
[illegible] عشق [illegible] — ناله را از شوق [illegible] آهنگ ساز
[illegible] — پادشاهی ملک [illegible] اورنگ ساز
[illegible] — خانه را [illegible] خواه از خشت خواه از سنگ ساز
[illegible] — [illegible] یکرنگ ساز
[illegible] — [illegible] شکیبائی لباس [illegible] ساز
[illegible] جان [illegible] — خواه گردون [illegible] خواه [illegible] ساز

در دل اهل دلی شاید کند محوی اثر
در [illegible] نوای [illegible] آهنگ ساز

شد بهار ای دل ز هنگام [illegible] — با حریفان سیر گلشن کن [illegible] تازه بهار
بلبل شوریده تا [illegible] — از سر [illegible] ساز

۶۸

[illegible]

مخفی اگرچه خانه خراب هنر شدم
دارم هوای صحبت اهل هنر هنوز

گشاد چون یار ز مژگان ناوک ناز
اسیر حسن او شد بود رهائی
نسیمی گشت زلف پریشان
کند چون کبوتر مرغ روحم

نگه بر عاشقان شد ناوک انداز
کمند زلف شد از چنگل باز
بدام آرد همه مرغان جان باز
برای دانه‌ی خال تو پرواز

اگر مخفی ز من پرسد نشیم یار
میان عاشقان کردم سرافراز

شد بهار از شعله‌ی گل آتش میخانه ریز
بر گشا دست جنون جیب از آتش بار زن
گر به فال گشت دل بر خون نخچیر وار
در نگیرد شمع بزم یار آتش بار زن

آب خون آلوده‌ی غم در ساغر و پیمانه ریز
بر سر فرزانگی خاک ره دیوانه ریز
دیده‌ی خونبار دل بر عاشقان کاشانه ریز
بر سر فانوس ما خاکستر پروانه ریز

در محیط او نگه مخفی بنوعی قلم
در رشته چون ابر نیسان گوهر یکدانه ریز

هر دم از ضعف تن خار دلشت کاهم هنوز
شهره‌ی آفاق گشتم در مصیبت داشتن
در ره دیدم بیابانی عالم ز رهبر

منتشر شد در آفاق [illegible] خانم هنوز
[illegible] طفلان در رهم در [illegible] هنوز
مانند [illegible] آغاز دانا هم هنوز

٦٩

[illegible]

شاد از آن گردم که غم شد همدمم
مرد را مقصود از مردم همین یاریست و بس

کی زلیخا پیرهن چشمم کسی روشن شود
روشنی چشم مهجوران ز پیغام است و بس

شکوه از بیگانگان چه آشنایان چون نیم
کانچه آید بر سرم از آشنایان است و بس

مرده را اندر پی زاده دو کار است
دوری از دو عالم حد یکتاست و بس

درد چون غالب شود از مختفی لب بسته بند
راز دل اظهار کردن شیوهٔ عام است و بس

زاد راه عشق مجنون چشم گریان است و بس
عاشقان را سیل دریا و بیابان است و بس

گر وزد باد مراد هم نیاید بر کنار
کشتی ما نامرادان موج طوفان است و بس

می شنیدم حسن را سامان ز دل بردن است
چون بدیدم طرهٔ زلف پریشان است و بس

سیم دست افشان چه خواهی گر به پیش افشان
سیم خالص چهرهٔ زرد غریبان است و بس

گه نقاب روی و گاهی دام لیلی می شود
حسن را جمعیت از زلف پریشان است و بس

عندلیب ای بینوا تا کی گل این شکوه چیست
شاهد گل بی وفا چاک گریبان است و بس

نالهٔ افغان تو پوشیده مختفی تا بکی
زینت گل در چمن از عندلیبان است و بس

ای بیاد روی تو شمع دلستان [illegible]
روی هجران تو صبح [illegible]

گر نبودی هیچ بلبل باعث آزادگی
آشیان هرگز نگردی [illegible]

پی بگشت چمن سیم و دریا بید الشی
[illegible] ماند حیران چون [illegible]

[illegible]

پر شد ز خون دیده مرا تا سبوی خویش
دیدم بکام خویش رخ آرزوی خویش

مجنون و آه و ناله و فرهاد و تیشه اش
ما و غم فراق و همین گفتگوی خویش

پنهان ز اهل قافله در سینه چون جرس
دارم هزار ناله گره در گلوی خویش

گشتم چنان ضعیف که من بعد بایدم
مخفی ز هر چه است کنم جستجوی خویش

گر نشاط عمر خواهی با همه یکرنگ باش
صلح کن با خویشتن با دیگران در جنگ باش

نیست چون نام و نشان آئینه اسکندری
گو نهان آئینه مقصود با در زنگ باش

ناله افسرده دل را در دلی تاثیر نیست
مو بمو چون لعبتان طالب آهنگ باش

شیشه می گر نمی باشد بهنگام صفا
خواه بر روی گل و خواهی بزیر سنگ باش

در هوای نفس مخفی آبروی خود مریز
گر سبوی آرزو بشکسته زیر سنگ باش

ای دل اسیر دام هوا و هوس مباش
غافل ز یاد همنفسان یکنفس مباش

سرگشته روز و شب بتماشای این جهان
با ناله های زار لبسان جرس مباش

بر آرزوی باطل خود آتشین فشان
در زیر پای پست هر خار و خس مباش

مگشا زبان بگفت و شنود هوای نفس
چون مرغ نغمه سنج اسیر قفس مباش

خواهی که آبروی نریزی بهر زیان
بر سفره زمانه درون چون مگس مباش

مخفی ز نامرادی ایام ناله چیست
گر بر مراد خویش ترا دسترس مباش

اگر مخفی کنم از همدمان یاد
من از شادی کنم خود را فراموش

[illegible]

٤٢

[illegible]

گر بگلی قدرت غفران نباشد	ز هر که معصیت مخفی نپرسی بوده ام بگیر داز خجالت اسم را در سقر آتش
بیست دیدن که سیر طالب دیدار باش تا کی باشد از این محرم سرا بیگانگی [illegible] قطع [illegible] بهر او [illegible] گر مگر [illegible] گردان [illegible]	یار گر یار نباشد تو بیار [illegible] باش یار را در دل [illegible] محرم اسرار باش [illegible] سیر [illegible] باش [illegible] گوهر [illegible] باش
	گر مخفی در گلشن [illegible] [illegible] لبس [illegible] باش
در [illegible] باد [illegible] باش پروانه گر [illegible] مخفی [illegible] [illegible] بکام دل خویشم	[illegible] گفتار [illegible] چون شمع در [illegible] ای [illegible] باش
	تا گر ملالی [illegible] راه [illegible] مخفی [illegible] باش
[illegible] عاشق [illegible] جان [illegible] باشد گو [illegible] [illegible] [illegible] چون [illegible] [illegible]	در [illegible] عاشق [illegible] باشد گو [illegible] [illegible] باشد گو [illegible] [illegible] باشد گو [illegible] [illegible] باشد گو باش

[illegible]

ردیف الصاد المهمله

[illegible]

فلک آورد از آن گستاخ یوسف را ببازارش | که دارد چون زلیخایی ز جان و دل خریدارش
به حسن تو ز روز افزون اگر چندی بپنهان باشد | شود هر ذره خورشیدی اگر آئینه بردارش
نه بیند دیده مجنون بغیر از دیدن لیلی | نباشد غیر لیلی هم کسی دیگر طلبگارش
بیا لبریز کن ساغر چو مستان ساقی مهرو را | که در بزم طرب بی بیش نتوان دید هشیارش
به پیش من بیاده گر دهم دل و دین را | کجا باشد طوق غبغبان خرم ز نخجیر تار زلفش
طبیب از وفات خود علاج کن هرگز ندید بیمارش | که ذوق عافیت هرگز ندارد هیچ بیمارش

نه بیند روی آزادی ز قید خود و بهتر بلا
نباشد هر که چون مخفی ز جان و دل خریدارش

پرید مرغ تمنا ز آشیانه خویش | کجا فتد دانه خال تو به دانه خویش
پدید روشنی دیده در نمی آید | چو در فراق تو گم کرده را خانه خویش
گذشت فصل بهار و برفت موسم گل | هنوز بلبل طبعم پی فسانه خویش
رقیب باده گلنار و یار صهبا چمن | من و صراحی چشم می شبانه خویش
ز بسکه عرصه سینه عافیت تنگ است | زمانه مهر نهد بر دل بدر خزانه خویش
زبانه دشمن و طالع زبون مردم دل | چه چیز باکند یادم درین زمانه خویش
بنقد جان بفروشم غم محبت را | بعالمی ندهم آه عاشقانه خویش

بیا بیا و حسنت نقاب از سر کش
ز روی لطف بتقصیر ما قلم درکش

٤٣

چو مجنون از وفا در قید عشق [illegible]
مهی دیوانه این خانه میرقص
بزم می بتم بر لب جام
بیا و شیشه و پیمانه و میرقص
نگردد گر ز او دیوانه معمور
بیا ساقی درین ویرانه میرقص
مخفی ز کف جام محبت [illegible]
ببان عاشقان مستانه میرقص

ردیف الطاء المهمله

بست مجنون را بوادی جنون جانان اختلاط
[illegible]

ردیف القاف

هر کرا در سر فتاد اندیشهٔ سودای عشق
گنج کاو زخم دل از جهر و ریان تا کجا
ناقه سرگردان مکن لیلی که مجنون ترا
همت این تغافل چند در درمان درد
گرچه درد آلوده ام درمان نخواهم از کسی

نیست آن چشم که آهوی بیابان اختلاط
زخم تیغ یار را نبود به درمان اختلاط
نیست دردا که بغیر از چشم گریان اختلاط
تا بکی باشد مرا با درد هجران اختلاط
نیست بیمار محبت را بدرمان اختلاط

عمر شد صرف فضولی مخفیا بگشای چشم
تا بکی باشد ترا با بوالفضولان اختلاط

ردیف الغین المعجمة

بی تو چه کار آیدم سیر گلستان و باغ
دین تو ایمان من شمع شبستان من
مشک فشانی کند در ختن و چین
داغ برون نه ز در کشته لاله سان

زهر بود جام می بی تو مرا در ایاغ
نیست مرا غیر تو مونس و چشم و چراغ
بوی سر زلف تو گر خورد مرا بر دماغ
نیست توان مخفیا دل ز بلای فراغ

ردیف الفاء

اگرچه با بخت سیه و گریبانم چو زلف
برخ از اشک ندامت و خالی نمی شم
تا نگردد رنگ رنگ آیا گلگون آفتاب
تا نگردد چشم ایا او اشارت آشنا

در تلاش خویشتن بر خویشتن پیچانم چو زلف
چهره آرای رخ بخت پریشانم چو زلف
سایبان چهرهٔ خورشید تابانم چو زلف
با سیاه صورت زیبای خوبان چو زلف

[illegible]

مخفی سر دار برو خواه مباویز
از کرده خود نیست پشیمان دل عاشق

ردیف الکاف

سبز و خرم چمن را ماتم اشک — که گل خرم شود از شبنم اشک
نبردی راه بوادی محبت — اگر مجنون نبودی همدم اشک
دگر بر دیده را سیر خیالست — عجایب عالمستان عالم اشک
مشو غافل ازین دل نالکم کن — که شود غیر دیده محرم اشک
بسی بینی دیده گر داری سرشکی — که خندد غنچهٔ گل از نم اشک
بگریم همچو شمع از آتش دل — ننالم همچو بلبل در غم اشک

ز دیده اشک حسرت ریز مخفی
که داریم بار دیگر ماتم اشک

ما زگریه در درون دیده نگذاریم اشک — رفت از دیده بجوی ما بسیار اشک
این همه باغ تمنا هر کس آباد از اشک شد — خون دل خندانی بسیار می‌بارم اشک
آتش دل از سرشک دیده تسکینی نیافت — تا یکی در دیده گریان نگه دارم اشک
روز و شب از گریه هجر تو چون ابر بهار — می‌برم گان ز خون دیده بسیار اشک

هستی مخفی که از شکل تماشای چمن
زاد راه از دیده خون بار می‌دارم اشک

[illegible]

٧٥

[illegible]

سوزد هزار خرمن عشقم به یک نفس / سر برزند چو شعله آواز گلشن دل
بس مرغ دل بگریه هجر تو خو گرفت / خواهم که روی دیده گذارم به روی دل
جانان به بزم باده و هنگامه با رقیب / مخفی ز درد عشق بیان گفتگوی دل

باده برکن بهر دو از دست چمن هنگام گل
تازه کن بر عکس بلبل در گلستان کام گل

بلبلان را غنچه دل بشکفاند آرزو / گر به گلشن آورد باد صبا پیغام گل
از تمنا در قفس بلبل در و جوش [illegible] / بشنو هر جا که بلبل گفتگوی نام گل
تا توانی در گلستان باده را لبریز کن / چون ندارد فرصتی آغاز تا انجام گل

بشکفد مخفی اگر از داغ دل نبود عجب
باغبان را عید شد با موسم ایام گل

گر صبا آرد به گلشن مژده پیغام گل / بشکفد داغ دل بلبلان چون گل ز نام گل
ناله و زاری نمی آید به گوش از چمن / شد مگر بلبل اسیر حلقهای دام گل
باغبان فرصت غنیمت دان که گلچین از چمن / کاعتمادی نیست بر آغاز و انجام گل
بشکند گر ساغر ما در چمن ساقی چه باک / میتوان نوشید می را هم شب در جام گل
غنچه بگشاید چو بگشاید لب [illegible] / در تکلم از تبسم تا [illegible] گل
شیشه [illegible] از گل و بلبل در سخن / نیست هنگام حریفان بهتر از هنگام گل
گل به بلبل باز و از زاری و بلبل در چمن / زانکه یار انیست مخفی [illegible] ایام گل

کی بیحاصلی قلم چون بحر جامی | که نشد پر چون دل و بیمانه دل

چون مجنون عاقبت مخفی هرکو
مراشد بر بلا افسانه دل

ردیف المیم

گه چو مجنون جنون دامن صحرا گیرم | گه چو لیلی ز الم طره لیلا گیرم
گه ز بیم نجف امید بسر نجف باشم | گاه دامان تمنا به تمنا گیرم
گه بناخن جگر حوصله را بخراشم | گه ز نیرنگی دست ابلها گیرم
گاه از آتش دل نور ز ظلمت بخشم | گاه از بخت سیه پرتو بیضا گیرم
گاه در بتکده زنار حمایل سازم | گاه در کعبه دل روی مصلا گیرم
برخلاف اثر مصحف ناسوز کند | مرهم از زخم جگر گز مسیحا گیرم
گه چو فرهاد دل سنگ بفریاد آرم | گاه چون تشنه لعل با دل خارا گیرم
گاه چون شمع ز سر تا بقدم در گیرم | گاه از خون جگر ساغر صهبا گیرم
گاه از ناله دل کوه در آرم بفغان | گاه از گریه قرار دل خارا گیرم
جلوه ام بخت زبون حرم حجاب شیرین | از ضعیفی نتوانم ره عشقی گیرم
آبرو ریخته ام پیش ندلت بر خاک | خواهم آتش شوم و بهمه بیضا گیرم
پیش ازین [illegible] دوری زوست | همتی ده که برآهست سر سودا گیرم
از گل ابیات قوام شاه خراسان شد | گه چو مرغان حرم در حرم جا گیرم

[illegible]

بند دست و پا بگل مانند طفل خاکباز
بر رصد سال عبادت از رهی سیاز

خانهٔ آباد را ویران ز یاد [illegible] کنم
ناله گر صبحگاهی از پشیمانی کنم

عیب می آید مرا نخشبی که ویرانه [illegible]
نقش [illegible] پیشانی کنم

رنگ [illegible] جنونم خانه رنگین کرده ام
تحفه شانه بهم در تحفه زلف
[illegible] شاید که با بر و باد بهر نقش
تا کند قصد شکاری گاه گاهی [illegible]

درد [illegible] رنگین کرده ام
دست [illegible] رنگین کرده ام
بزم رنگین [illegible] رنگین کرده ام
باغ رنگین [illegible] رنگین کرده ام

بهر طفل اشک زرد نخشبی خوناب جگر
بر در و بر خانه افشانده رنگین کرده ام

باز میخواهم ز تو [illegible] خویش کنم
تا حق [illegible] رشته جان [illegible]
بار دیگر نفس میخواهم صفا ارائی کنم
گر متاع کاروان مصر [illegible] صبا
تا خدا بنده [illegible] طلب [illegible]
بر تن من [illegible] از سوز دل [illegible]
گاه بر هم [illegible] در حرم

بهر تسکین جنونم خاکپای خویش کن
گر برای مرغ دل سازد نوای [illegible]
بهر آیین شهادت کربلای خویش [illegible]
پیش من بهر فغان [illegible] خویش [illegible]
چون لیلی [illegible]
بعد ازین باید مرا [illegible] خویش کنم
تا بیخبر [illegible] خویش کنم

[illegible]

۷۸

نشد خضری درین وادی به تشنه‌کامی رهبر | الهی لب تشنه و حیران این منزل چو جرس کردم

بردم چون بمقصد ره زجست و جو اگر مخفی | نشستم با شکیبائی و از رفتار بس کردم

رندیم و عشق‌بازیم و پروای کس نداریم | مستیم لاابالی بیم عسس نداریم

رو از ستم نتابیم از درد و غم ننالیم | جز جان بغم سپردن در دل هوس نداریم

لبریز شد ز ناله قانون سینه ما | فریاد بی تأمل مثل جرس نداریم

بلبل صفت دل ما با ناله خو گرفته | با غنچه و بوستانی به از قفس نداریم

مخفی بملک هستی بی یار و آشنائیم | جز صاحب حقیقت فریادرس نداریم

تا مه حسن ترا خورشید تابان دیده‌ام | در لب لعل لبت لعل بدخشان دیده‌ام

بر رخ آئینه‌ات چشم نگه بگشاده‌ام | انگشتری را در چاه زنخدان دیده‌ام

آرزوها را ز دل یکسر بگردن افگنده‌ام | یوسف مصر ترا در چاه کنعان دیده‌ام

در محبت دست خود از کفر و ایمان شسته‌ام | مرغ دل را آن سیه‌زلف پریشان دیده‌ام

گر بگیرد دست ما را ناخدای گو بگیر | کشتی امید خود را غرق طوفان دیده‌ام

بر جگر یا او کنار نگاهت خورده‌ام | هر بن مو خود را نیش پیکان دیده‌ام

مخفیا در بند زلفش بار جان بگذشته‌ام | محنت آفاق و جهان را جمله یکسان دیده‌ام

۷۹

[illegible]

بگلگشت گلستانش چو بلبل گر بیابم ره
بر نقش نخجوانی گر بهم گردد دمی صحبت
بهر جا حسن او بینم بر آن نقشش آتش افروزم
بمقصد چون نمیرم من بها بهتر بود مخفی

نسیم سا بکوی او شبی سحر گردم
اگر از پا فتد مانم به پهلو ها بسر گردم
شهید آسا نیم از جا و بر گرد شهر گردم
گزین وادی بپایان بر ره خضر بیشتر

من طریق عاشقی از حسن او آموختم
این بیان او ز زلف آن نگار آموختم

احتیاط گریه باد بر کف اندیشه نیست
گر رسد موج غم از جای نجنبد پای ما
ال ختام بصیدند بدستی نخجوان
گر خطائی رفته باد از لب لعل دلدار

بیخودی از گریه ابر رطب آموختم
پای در گل بودن از لوح خزان آموختم
از نهال اوج این طرز نشان آموختم
رسم آمین وفا از روزگار آموختم

کی توان مخفی دیده را دل بود ... بست ۱۷۵
ما که احوال از نهان آن نگار آموختیم

از عشق تو در سینه چه غمها که ندیدیم
از گریه زردی تو چون شیشه پری
عجیب است که دل را غم سینه چو خنجر
هر زهر که در غمکده گردون همه آخر
صد زخم زبانها چو گل خوردیم

دریا ز لوا از گریه چه گلها که نچیدیم
سر تا قدم چون شده از دیده چکیدیم
هر چند از این در قصه گفتیم شنیدیم
مستانه و مردانه گر غصه کشیدیم
چون غنچه تن ... سر و دیدیم

۸۰

[illegible]

[illegible]

[illegible]

برتنم شد شعلهٔ آهی نشان آتشین — در لباس عافیت گر یبان گم کرده ام

نیستم پروانه مصحفی بسکه از سودای عشق
خویش را در زیر سنگ کودکان گم کرده ام

تا کی به آه و ناله ز غم گفتگو کنم — تا چند ز آب دیده لباسی سبو کنم
آلوده گی ز دامن پاکم [illegible] — صد ره بآب زندگی گر شستشو کنم
تا دیده را بغیر جمال تو در نظر — آیینه را اگر بنظر روبرو کنم
گردید شانه همه اعضای من ز شوق — شاید گلی ز گلشن وصل تو بو کنم
رو بر نیاورد ز خراش فغان [illegible] — چندانکه چاک سینه و دل را رفو کنم

دستم نمی رسد چو بدامان وصل یار
مصحفی ز روزگار بهجر تو خو کنم

بسی چو آرزو بانفس کافر بسر کردم — در اقلیم تمنا عمر را [illegible] کردم
چو جام سرنگون آخر تهی شد ساغر عمرم — [illegible] خویش [illegible] بسر کردم
بیاد دوستان امشب چو مینای [illegible] مستان — نهادم سر [illegible]
دود دست خویش پروانه [illegible] — بیا [illegible] گردم

[illegible] درآغوش طلب مصحفی
[illegible] که جهان [illegible] گردم

همتی ایدل که زین پستی قدم بالا نهم — [illegible]

۸۱

[illegible]

[illegible]

۸۲

چسان از او گذشتم من که عمر دو دیگر [illegible]
به باد بحیر در گردن چه طوق بندگی دارم

نکرده پاک دامانم به آب کوثر ارشد خم
بحمد الله مخفی ز لبس [illegible] احرامم

تا گرفتار ان عشق و از جهان آسوده ایم
ما بحجی تا بهر لذت دردمندان آسوده ایم

بزمگاه ما بخمستانست و باده خون دل
[illegible] داریم کز کون و مکان آسوده ایم

گلشن ما خوردم از خونابه چشم دل است
از نهیب [illegible] صرصر باد خزان آسوده ایم

اضطرابی در پریشانی اظهار ملکیم
در مقام استغنا همت [illegible] آسوده ایم

گریه از زنجیر مخفی رود از ادا [illegible]
شکر لله کز جفای همگنان آسوده ایم

دوش بی گل صحبتی بر باد و بلبل داشتم
چون همه از گلو تا صبح قلقل داشتم

لخت دل می شد مرا بر آتش هجران کباب
[illegible] بود از خون جگر و بل داشتم

بسکه خون دیده افشاندم بهر طرف چمن
هر طرف کردم نگه صد خرمن گل داشتم

می رساند هر نفس بر من [illegible] از جابجا
بهر محرومی [illegible] تغافل داشتم

مخفیا رحمی بحال من که در اندوه و غم
بیش ازین من بیشتر صبر و تحمل داشتم

در عشق تو بهتر از گذشتیم
رفتیم و بهر دیار گشتیم

بر داغ تو بر جگر نهادیم
[illegible] گذشتیم

[illegible]

[illegible]

نیست تجارچون در کاروان روزگار
بردل غمدیده من خواه نوش و خواه نیش

صد جهان اندوه دارم بار دیگر میخرم
در محبت در رد آسمان برابر می خرم

می خرم از آتش غم داغ بر دل مخفیا
همنشینان خوش چنین سامان محشر میخرم

چند از خون جگر می در ایاغ دل کنم
عمر شد صرف جنون بنشسته از محمل شتاب
خون دل سیر شم تربیت گلشن بسیم
بسکه دارد تیرگی از غم نگیر و روشنی

سر برازو تا بکی فکر دماغ دل کنم
چند سرگردان درین وادی سراغ دل کنم
بر امید آنکه روز سیر باغ دل کنم
پرتو خورشید را گرد چراغ دل کنم

سوخت سرتا پا دل و دوغ جنون کم نشد
بعد ازین خواهم که مخفی ترک داغ دل کنم

تا کی حدیث باده و جام و سبو کنم
مستی گذشت از حد دیوانگی بیا
آلودگی زدامن عصمت بشد
بگشا دهان شیشه و می در ایاغ کن

تا کی ز بزم باده کشان گفتگو کنم
ای دل ز آب دیده می در سبو کنم
صد ره بآب دیده اگر شست و شو کنم
تا از دماغ دل گل وصل تو بو کنم

مخفی بغیر جلوه او داغ نیست
برخیز تا بخانه سیر بهار و گشت کنم

گر رسد موج محبت بر سرم از جا نروم
جز در میکده جای بتمنا نروم

٨٠٣

[illegible]

بسکه‌ام بلبل صفت فریاد از آن شاخ گل باز
همچو مستان بیخود انه یاد یاران کرده‌ام

مخفیا چند ز بی مثال از ناوک بیداد غم
کلبهٔ دل افسرده را من قفس یکسان کرده‌ام

سراپا پروانهٔ عشقم که در آتش وطن دارم
دلم بلبل صفت از عشق تا گفت و شنود دارم
ندانند آنکه در حیرت مرا صبر شکیبایی
بحشر گر به سینه‌ام جبه آورده همین گویم

چو فانوس آتش دل را به زیر پیرهن دارم
نهان در زیر هر حرفی گلستان سخن دارم
ز افغان‌ها به داغ هجران چمن دارم
شهید خنجر عشقم گواه خود کفن دارم

اگر در گلشن عشرت ندارم جای مخفی
بحمدالله که یاری گوشهٔ بیت الحزن دارم

ز ناسپاسی فسونگری دارم هوا سر در امانم
بهر سودا هم عجم افتم که صبا کردم
نشان پای چه بی‌تن پای را نی ازیادم تا جستجوی
مرا هر کس که می‌بیند ... چشمم عمی
گهی از دود دل سوزم گه از درد جگر نالم
بروی تخته هستی در آمین پریشانی

چنان کاهیده‌ام از غم که گاهی بر در امانم
نه بینم روی آزادی سر در در امانم
مرا آن سرگشته مجنون بیابان گرد امانم
بغم مرده‌ام از خواری غبار گرد امانم
نه یکبار آسوده دل بر در در امانم
ز نقش پریشان بهر پای نی در امانم

به بی رنگی و بی بویی درین بستان همه مخفی
گل پژمرده گلهای باد آور در امانم

[illegible]

سالها خون خورده ام کز موجهٔ طوفان غم | کشتی بیطاقتی را برکنار آورده ام

هر طرف هنگامه گرم است از غوغای من
فتنهٔ مخفی عجب بر روی کار آورده ام

من آن چشم غماز را می شناسم | من آن محرم راز را می شناسم
غمت دوش با من سر جنگ داشت | مر این ناز انداز را می شناسم
ربایندهٔ هوش و فرزانگی است | من آهنگ این ساز را می شناسم
مرنج از تغافل برابرو گره | که من چنگل باز را می شناسم
مبند کمر بسته زود بشتاب | که من تیغ اعجاز را می شناسم
مده پیش چشمم فریب نیازم | که من شیوهٔ ناز را می شناسم
تو شمع مرا بهر اعجاز باشد | من آئین اعجاز را می شناسم
براوج دگر می پرد مرغ امید | من این طرز پرواز را می شناسم
مگو بلبل من از وجود و عدم | که انجام و آغاز را می شناسم

ز بیرنگی خویش مخفی ملاف
که نیرنگ پرواز را می شناسم

همچو ریا بهر سمت کربلای غم میروم | گیسوی آه پریشان بهر ماتم میروم
روزگارم گر زند زخمی بتار زندگی | کافرم گر یک قدم دنبال مرهم میروم
بسر راه اجل بنشسته بینم مرگ چست | خلق عالم رفته اند این ره من هم میروم

٨٥

[illegible]

چو هر جان شد جنس هر کان ... ل
بیا در روی تو آتش بگیر و شمع بنشینم
به تنهایی گرفتم خوبان در کنج تنهایی
ز یکدیگر جدا شد عقد دل تسبیح ...

گل از باغ هوس نچیدم و بر خار بستم
نظر چون عندلیبان بر گل رخسار می‌بستم
که بر روی عکس سایه دیوار می‌بستم
کمر یکجا اگر در خدمت زنار می‌بستم

رخ امید را مخفی اگر او خیان ندیدی
ز آه آیینه دل را گل زنگار می‌بستم

سکر و نیستم چون لعل که دنبال صبا رفتم
سفر کردم که بگشایم دل از سیر جهان ...
نهادم روز با کامی ... دمی ...
نجات از غم حسابم که سر ... مخفی

گران بارم خیال از غم که گر خیزم ز جا افتم
چه دانستم که در غربت به کام اژدها افتم
ز ضعف قوت طالع کجا خیزم کجا افتم
چو شمع بی پر و بال به کام اژدها افتم

شب با تو گل ... ملک ایمان کردم
همچو مرغان چمن ناله پریشان کردم

جیب دل چاک زدم ... آنی
بر گرفتم دل امید ز بیگانه خویش
خون دل بسکه بر رخسار نگه افشاندم
کاوش داغ کهن بسکه به ناخن کردم
جاذبه عشق رساندی ... گل دو

دست قدرت ... چاک گریبان کردم
مشکلات دل خود را همه آسان کردم
سیرگاه نظر از دیده گلستان کردم
پنجه دست چو سر پنجه مرجان کردم
... خود رو به بیابان کردم

کشتی عمر تباهی شده در بحر وجود | دست در دامن خاشاک و حبابی نزدم

عمر شد صرف می و میکده محتشمی آه هیهات
بر مراد دل خود باده نابی نزدم

تا کی بگرفتاری دام هوس آشفته‌ایم | تا چند چو مرغان چمن در قفس افتاده‌ایم
شکست زلیس بدل من ... ایام | خواهم که شوم شعله و در شسته خس و خم
بگذر ... بنیاد من ... چه گاست | من کاه ضعیفم که ز باد نفس افتاده‌ایم
چون محتسب و باده کشان ... | این طرفه که بر عکس ... افتاده‌ایم

محتشمی اگرم خواهش هوای جنون نیست
در مجلس عشاق چرا چون مگس افتاده‌ام

نه تنها سوز دل از شمع انجمن بردم | فغان تازه بس بهر مرغان چمن بردم
بمرگان کنده ام چو ... | بعاشق بلبلی ... از کوه کن بردم
ز نا سازی بخت اختر نهادم رو در ره | دل ... یاد کار روز ...
بزیر خاک کرد ... | بدل داغ جدایی را ... بردم

... محتشمی که نگاهم ...
... با خویشتن بردم

ما اسیر ... | صبح شاد ... از شام ماتم دیده‌ایم
... | نقش ... در چهره هم دیده‌ایم

درلباس فقر دارم تاج سلطانی بسر
تا بچشم از روی خویش لشکر میزنم

نقد صرافان معنی را رواج دیگر است
تا در اقلیم سخن من سکه زر میزنم

نیست گر بالی و پر پروانه در کنج قفس
دست حسرت همچو مگس پیوسته بر سر میزنم

بلبل فانوس خیال حسن تو پروانه وار
پر امید شعله شب تا سحر پر میزنم

بر نیاید از درون خانه آوازی برون
عمرها شد من برین در حلقه بر در میزنم

بگذری یکسر اگر مخفی از این دون همتی
در گدائی طعنه بر شاه و قیصر میزنم

زجور اهل ستم دوستان چه چاره کنم
بغیر آنکه گریبان صبر پاره کنم

کجاست چند بد دیوانگی و مدهوشی
که از میان جفا پیشگان کناره کنم

خمار باده مستی و چشم خواب آلود
به بزم باده کشان تا کی نظاره کنم

ز توبه چون غرض ما [illegible] است
بعزم توبه چه حاجت که استخاره کنم

میان مردم بیگانه راز پنهان را
چو نیست محرم راز چه آشکاره کنم

شب فراق تو از بس بخاک می غلطم
تمام روی زمین را پر از ستاره کنم

زمانه بر سر آزار است ای مخفی
بیا که خانه دل را ز سنگ خاره کنم

آتشی کو که بدل سوز دگر تازه کنم
این کهن داغ جنون را جگر تازه کنم

منکه سودازده عشق و جنونم چه عجب
بر سر داغ اگر داغ دگر تازه کنم

[illegible]

بهر صلح اهل مجلس مخفی گران باید
پروانه جان فشاند گر به چراغی برسم

ره به وادی جنون با دل پرخون رفتیم
تا امید از در امید چو مجنون رفتیم

دیده از اشک تبه گشت و دلم پاره شد
تشنه لب آخر کار از لب جیحون رفتیم

ناخن سعی چو بگشاد گره از کارم
صد گره در دل ازین سلسله بیرون رفتیم

ناله زار دلم چون به اثر کار نساخت
همچو فرهاد دل آزرده و محزون رفتیم

بر بنا عندلیب پرده به رخ فال مراد
سالها بر اثر بخت همایون رفتیم

بر بنایم مرا ماند [illegible] از برد
کار بدم بهر [illegible] رفتیم

باش مخفی تو درین خانه که از آتش دل
من چو فانوس دم صبح به بیرون رفتیم

بسکه زخم غم خوردن خون نوشیدیم
بجز [illegible] به دل جام نوشیدن [illegible]

همچو پروانه [illegible] گر بسوزد [illegible]
ز [illegible] عشق و خون نوشیدیم

زبانه جان [illegible] که رسید الم
لباس عافیت [illegible] نوشیدیم

نگیر از دولت یا من [illegible]
چو طفلان [illegible] دل [illegible] نوشیدیم

بسر دو ساله [illegible] ازان مخفی
که دریا دل [illegible] نوشیدیم

ای دیده بیا تا طلب جام برآریم
سامان نشاط از قدح جام برآریم

٨٩

[illegible]

ردیف النون

۵۰

ازلی با و صبا بلی سر و پا حیر قیثم
گفتگوی سخن عشق سراپرده می است

شد بسکه غنچه جنون سرایم مخفی دید
بیا ای دل که بخیال خراب خویشتن گریم

بزم می رندستی نمیکنیم من ساقی
با اشک افشاندن چشم نگردد هنوز کم

گهی خود را چو پروانه زنم بر شعله آتش
نزد صبح مرادم دم که آید شام نومیدی

هر نفس یاد دم باز پسین میکردم
مشق سودای جنون وقت جبین میکردم

کاش سودای سرا پرده نشین میکردم
ای سان بر از چشم سراپا خویشتن گریم

برانجام شب وصل شمع آسا خویشتن گریم
نگه هم خود بر حال کباب خویشتن گریم

گهی چون شمع در زیر نقاب خویشتن گریم
بیا مخفی که بر عهد شباب خویشتن گریم

می نویسم نامه و از غم شکایت میکنم
راز خود با غمگسار خود حکایت میکنم

میدهم بر باد هر دم دفتری از عمر خود
بسکه چون مجنون جنون عشق سر من

رو با بادی می آرد دل ویران من
ای سلامت دهر سنگ ملامت سر هم

ره بخاک آلوده گیها هم زگرد راه بیشتر

خانه خود را بدست خویش تاراج میکنم
در حریم کعبه لیلی زیارت میکنم

عمر با شد عمر صرف این تجارت میکنم
از سلامت خویش را من ملامت میکنم

تا بدامان از تو سر خاک حسرت میکنم

از ندامت اشک میکنم در دیده جمع
مخفیا سامان صحرای قیامت میکنم

91

نیست آسان همچو الف پیچیدن از زنار او	در درون کعبه می باید به زنار آمدن
عاشقی یعنی که تنها نیست وابسته غم	فی الحقیقت باید از [illegible] به بازار آمدن

در طریقت ترک جان و ترک دین شرط است شرط
نیست مخفی کار هر کس بر سر دار آمدن

دوش چون باد صبا بی تاب صحرا آمدن	[illegible] خورشید از سوی آفتاب آید برون
بوی روح افزای آید مرا از بوی گل	بسته تو چون بلبل که از گلزار آید برون
هر دم از درد جدا [illegible] خواب بهار	جای اشک از دیده من خون آید برون
بسکه دم گریه برادم جان [illegible]	جای آب از دیده خون ناب آید برون

تا یکی باید نشست مخفی در این نقاب
تشنه [illegible] از شراب آید برون

تا گل رخسار آن مه از حجاب آید برون	غنچه در گلشن نه تنها از نقاب آید برون
باد هر یک شب [illegible] تا دیده ام	هر که آن رو دید گفتا آفتاب آید برون
بار خود [illegible] آتش آید	[illegible] دل از دیده [illegible] آید برون

بهر صید مرغ دلهای اهل [illegible]
طره زلف بتان با پیچ و تاب آید برون

سینه هر دم رواج کفر استغفار نیست	سینه آید رونق تسبیح از زنار من
عکس سیمای [illegible]	[illegible] خورشید از سایه دیوار من

[illegible]

دیده مقصود بر گشا مخفی گر تا کی توان
نقد عمر خویش را بهر پریشانی شکستن

گر میل صحبت داری هم از رهم مستی زن — در ره دهر از دو هفت از باده پستی زن
در صحبت مستان چون مست شکی بر خیز — بنشین که غافل مستی شده و مستی زن
هر دم ز خم خسروی تا کی می انگوری — یا آتش مکن ارمی یا جام الستی زن
داری سر سر و از اندازه بلندی کن — هر جا که فرومانی بر کوچه پستی زن

اندیشه مکن مخفی بر خیز سحرگاهی
بر لشکر اندیشه مردانه شکستی زن

بس که شد خون جگر در زندگانی قوت من — بر نخیزد تا بعد مردن از زمین تابوت من
اقتباس نور از شمع کند آفتاب — طعنه بر خورشید دارد پیر تو یاقوت من

لیک در مرقد خم خود مخفی که در آیین عشق
بلبل و پروانه گرد باشد تابوت من

ز سوی گلشن حسنت نظر توان کردن — نه پیش حالت گذر توان کردن
نه بار قیب توان حفظ الصبر بردن — نه از دیار محبت سفر توان کردن
نه بر وفای تو بستن توان دل امید — نه از جفای تو قطع نظر توان کردن
نه راز عشق تو بتوان نهفتن اندر دل — نه غیر خویش کسی را خبر توان کردن
بگریه سوزش دل کم نشود مخفی — مگر ز آتش شرر توان کردن

بلبل بفغان چند ز دیدار گلستان
تا کی بود این رونق بازار گلستان

ای دل بجفا ساز که در دیده بلبل
فرقی نبود در گل و رخسار گلستان

بستند حریفان چو پی بزم گلشن
چون خار نشستم پس دیوار گلستان

پرواز کند مرغ دلم از قفس تن
دائم بهوای گل رخسار گلستان

گل چهره نماید به نظاره بلبل
خاری که بود بر سر دیوار گلستان

شد فصل بهار از چمن و فصل خزان شد
تا چند توان مرغ گرفتار گلستان

مخفی مکن اسرار نهان تا نشوی فغان
بیگانه نبود محرم اسرار گلستان

چند خوناب دل از دیده بدامان کردن
تا بکی ناله ز بیداد هجران کردن

نیست ما را گله از کوی تو سیر دلی
باید هم زاد ره هجر تو سامان کردن

کاوش دیده مکن گر به که در راه طلب
نامبارک بود آزار رفیقان کردن

چون پروانه ز بس سوخته سیر جسم
باید ای شمع ترا شمع شهیدان کردن

کار مخفی شده در تیغ جفایت در کار
بیکسی چند توان قصه اسیران کردن

ردیف الواو

بیا ای دل دمی یاد وطن کن
چو قمری ناله بر سرو چمن کن

خدارا پرده از رخسار بردار
ز شمع حسن روشن انجمن کن

چو گل ای عندلیب از دیدن گل
هزاران چاک در پیراهن کن

مخفی ام ... ارباب خورد از ...
با دل ... چون ... زین

ای صبا ... بار ... روی تو
دی ... اسیران ...

[illegible]

[illegible]

دارم سری و لیک بی‌بالش سبزه گرد
تا کی بکشم به کنج غم تشنه سبو گرد
در سر هوای باده و در دل خیال یار
مائیم و شانه و ز مشاطه جهان بس

مستانه گهی به هر سر آتش و گرد
تا چند آتش و سر و آب جو گرد
دارم دل ضعیف تا چند آرزو گرد
وآن هم سراه باد صبا بهر تو گرد

بگشا زبان ... مخفی که بگیهان
سعی ... زبان ... گرد

ز شعله آتشی به دل ما بده آب گو
گر نیست عهد کیف جوانی چو کیمیا
خلقی ز ظلم بجید گردون خراب شد
گفتم شبی بخواب ببینم رخ مراد
هر دم علامتی و نشان قیامت است

ای دیده سیل اشک تو اضطراب گو
آن نشئه‌های مستی عهد شباب گو
انصاف و رسوال و زبان جواب گو
از چشم و سیاه تر از بخت خواب گو
مهری که صبح صادق او آفتاب گو

شد نسخه حساب ... بی‌حساب
مخفی کجاست اهل شمر و حساب گو

فصل بهار رسید باده خوشگوار گو
گل بر چمن گشاده دست ...
گشته هوای بوستان ... شکن ...
گل بر چمن گشاد رو وعده وصل می‌دهد

بر سبزه نشسته گل ... هزار گو
ساغر ... غمخواری شمار گو
ساز نوای بلبل و ساقی گلعذار گو
سهل ... نشستم و دیده انتظار گو

[illegible]

مخفی

[illegible]

مخفی هر لحظه من از بخت سوالی دارم
تا بکی بار کند لذت جواب آلوده

فروغ جلوه حسنت جنان در دیده پیچیده | کزان آتش درین سینه نفسها دیده پیچیده
شود یاقوت اگر بندد بچشم تربت سنگ | مگر خورشید را در حسن خود وزدیده پیچیده
نگشته واقف از مضمون آن خوی خیالم | که مکتوب محبت را بسی سنجیده پیچیده
نه با بیگانگان دارم نه با خویشان سر الفت | ز بس سودا بعشقم در سر شوریده پیچیده
ز پیچ و تاب نومیدی ز بالیدن که در گلشن | گیاهی میرود بر آسمان پیچیده پیچیده
ببین دست زلیخا را که هر سو از غم یوسف | هزاران دست حیرت در بیخودی [illegible] پیچیده
ازان پیچیده [illegible] مخفی | که در آتش [illegible] پیچیده

کی لب سبب با چنین از خاک پیدا کرده | تو شناسایی همه و این فتنه بر پا کرده
سهم بین هم دل برده هم قصد جا بنیا کرده | کین با کسی هرگز نکرد تو آنچه با ما کرده
با آنکه رو ننموده از یک فریب وعده | در دیده هر دیده خود را تماشا کرده
با آنکه در کون و مکان امکان ندارد جای تو | در چشم هر صاحبدلی چون [illegible] جا کرده
نی طاقت بنشستن نی قوت خاستن | با این ضعیفهای ما را شکیبا کرده
دیوانگان را ز ابلهی در قید عقل افکنده | فرزانگان را از جنون سرگرم سودا کرده
از هر یک بیگانه بر آشنا دل بسته | [illegible] کافری [illegible] پیدا کرده

[illegible]

[illegible]

ردیف الیاء التحتانیه

چو چمن شگفته گردد ز نوای عندلیبان	من و باده های گلگون دل و نشئه های مستی
همه زان بجز سر کو نگشته مصحفی نشان	که هزار خنده دارد شب ماه های مستی

شب و باده و حریفان بمراد خویش مصحفی
تو و باده و تجارت من و گریه های مستی

ای بوالهوس چه شیوهٔ مجنون هوس کنی	باید براه عشق فغان چون جرس کنی
ایمرغ دل ز شبنم اشکم بهار شد	تا کی فغان و ناله بکنج قفس کنی
از جور آن چو رحیم فریاد کس کنی	باری بدیش جاهل فریاد رس کنی
سر بر خط اطاعت فرمان می نهد	ساقی بیا که را چو بکام عسس کنی

مصحفی چو گفتگوی بجای نمیرسد
بهتر که ترک حکایت بیهوده بس کنی

دل است ببرد شوخی بنگاه دلفریبی	نه بدیده ماند اشکی نه بدل بماند شکیبی
بچمن شنیم رسته هرگز چو قد او صنوبری	نه کشیده دست قدرت چو تو هیچ جا نگاری

شب مستی وصالت شمار سحر نیری
مصحفی قرین فراز بهمان لوح نکشی

پروانه ز عشق شب بسر آن لبی دارد	با شمع مقابل شو گر همت ردی دارد
تا چند توان فغان در کنج قفس بلبل	صد شکر که زین عالم کنج قفسی دارد

[illegible]

[illegible]

تو و حکم و کامرانی من و محنت اسیری	تو و طرز خودنمایی من و دیده گدایی
تو و تیغ جانستانی من و زخم ناامیدی	من و دین بت‌پرستی تو و دعوی خدایی
چه کنم چه چاره سازم به تو ای ستمگر	من و داغ آشنایی تو و رسم بی‌وفایی
نکنم شکایت از تو بکن آنچه می‌توانی	که ز قید عشق خوبان نبود دگر رهایی
چو کمان ابروانت که نهد خدنگ ناکام	به امید آنکه روزی فقط از در درآیی

همه عمر دیده محتشم به ره امید دارم
به امید آنکه شاید به خیال او درآیم

بسوی خفتگان بگذر به آیین مسیحایی	که بر خیزند از تربت به بالینی که بنشینی
ز سودای سر زلفت گر افتادم ...	... گر ... کنار ...

دلی دارم سراسر خون شده در عشق ای محتشم
ندارد احتیاج ... که ...

الهی خود زیبایی تو آیینه ...	وی ناز استغنای تو ...
افسرده می‌باشد ...	ای بی‌وفا تو کی توان ...
... و دارم پنهان ...	باشد از آن ...
... در چمن ...	ای ... خوش ...

محتشم ز عصیان نامه‌ام گردید چون سیه
ای روسیه شرمنده شو دیگر ازین ...

[illegible]

هوس بهجران گدازد ... قیامت معلوم
از عطا ... مرتبت ... دیان ... معلوم
بنده عشق و ... وولت معلوم
قبل الصورت ... تا شده ... معلوم

ایضاً

بار که دید بلبل دارد در سخن پیدا ...
در سخن پنهان شوم ... در سخن پیدا ...
... برگ گل ... در چمن پیدا ...

پروانه ... شمع ... عدم ... شوم
شمع ... ازم ... دوم ...

آغاز قصاید

زار ... گل این چمن ...
قوت دل ... گلستان ...

بلبل و گلزار و باهم صحبت یاران اهل
کمترین فیض گلستان است فیض رحمتی

در حقیقت عاشق کم از معشوق نیست
عشق را باید چو مجنون مرد عالی همتی

خنده کافیست بلبل غنچه مقصود را
در گلستان محبت چون ندارد آفتی

دل که شد سر گشته وادی تنهایی چه غم
با گدائی عشق باشد همچو شاهان [illegible]

دلربائی پیشه عشقت عجب نیست
گر بود وحشی بیابان مجنون الفتی

جستجوی آرزوی دل نشان اهلیت
نیست چون اهل همه را دسترس [illegible]

بلبل با طرز گرفتاری آزادی نیست
همتی را انبا شد با تمنا حاجتی

دولتی خواهی که باشد پایدار و برقرار
نیست این دولت میسر غیر کنج خلوتی

سیر شادابی گلزار صحبت باغبان
شیشه آسوده باشد کم ز ابر رحمتی

صرف شد عمر گرامی و نکردم حاصلی
غیر افسوس و پشیمانی و اشک حسرتی

الهات را نیست گر تاثیر مخفی غم مخور
عاقبت پیدا کند این [illegible]

آغاز قطعات و رباعیات

مرد دل تنگ و دل ز من تنگ است
صحبت با چه شیشه و سنگ است

مخفیا کی رسی بمنزل دوست
راه تاریک و مرکبم لنگ است

ایضاً

[illegible]

عهد جوانی گذشت آتش پا سم گداخت / سیر چو باغ و دلم در غم هجران او
طفل صفت تا یکی در پی این آسیم / بلبل بجز خون دل شیر پستان او
چشم مروت ز چرخ داشتن از ابلهیست / قصد دل و جان کند ناوک مژگان او
بوی کباب جگر میخورد هم سر دماغ / آه که دل را گرفت آتش هجران او
گر بخشد قطرهٔ آب ز تیغ اجل / رقص کنان ره برد [illegible] میدان او
دم زدن از حسن و عشق خطا می کند / دام دل و جان بود زلف پریشان او
رنگ خزان و بهار عشق جدا می کند / رونق باغ و گلست فصل بهاران او

مخفی ظلمت سرشت در پی لغت نورست
مطلع خورشید شد مقطع دیوان او

مطلع دیگر

بر زده خورشید وار سر ز گریبان او / ریخته چون آفتاب نور بدامان او
از خطر آرد برون کشتی امید نوح / سحر پیمبر بیست موجهٔ طوفان او
هست نهان هر قدم چشمهٔ آب حیات / در ره اندیشه خضر بیابان او
فتنه نسبی کرده بود کفر بهر گوشه / داد بصر فنا رونق ایمان او
شیوهٔ کافر شگفته از گل و سنبل برش / سر چو برارد ز خواب گرم مستان او
روز قیامت چه غم عاصی شرمنده را / هست شفیع گناه شرم گناهان او
روشنی دیده یافت کشور هفت آسمان / تا نهد نبوت نهاد پا بی در ایوان او

مطلع

[illegible]

٩٦

مطلع رابع

دست هر روزی [illegible] بر دامن او ام — از جگر خون بچکان لعل بدخشان او

دل که در اقلیم نوبت شاهی بود — مخزن اسرار دوست خانه ویران او

گر چه تشنه کرد پاک جیب شکیبم ز وصل — صبر فروشی کنم بر در دکان او

گر چه مجنون صفتم [illegible] کرده است — شکر گذاری کنم در ته زندان او

چرخ که از روی کین [illegible] — گوی نبرده ام از خم چوگان او

نیست ز لطف او درست [illegible] — بی ادبی کرده ام با غم [illegible] او

شب همه شب تا سحر از سر [illegible] — گر شب خون [illegible] شبستان او

نیست اگر تشنه لب باغ مروت چرا — خاک بسر میکند سرو خیابان او

دیده خونریز شد مرد گرفتار را — رشک گلستان شود گوشه [illegible] او

چشمه آب حیات چشمه [illegible] — آب ز کوثر خورد خضر بیابان او

تهمت بیهوده چند [illegible] دل — نیست بجز حرص او رهزن شیطان او

خضر [illegible] آب حیات — راه بظلمت فتاد چشمه حیوان او

[illegible] — تلخ کند کام جان چشمه حیوان او

خرمن عمر مرا [illegible] — رفت بباد فنا آن سر و سامان او

رونق گلزار [illegible] — باز ز نو تازه کرد دیده گریان او

وه که ز [illegible] — حیف که تاریک شد کلبه احزان او

تخم محبت فکند در دل [illegible] — نشو و نما عبد از آن [illegible] باران او

١٠١

ایضاً در نعت رسول صلی الله علیه و سلم

پای فروتر نهاد از سر عرش برین | جای نشستن نبد عالم ارکان او
خواست که دل برکند خانه لوح و قلم | بهر شرافت نهاد پایه گریبان او
تا نشود غیر او محرم راز نهان | از غضبش بازگشت [illegible] او
کعبه چو بتخانه بود معجزه او شکست | ره بت بتخانه را بر سر [illegible] او
پشت فلک شد دوتا تا نتواند نشست | از سر کبر و منی رست در ایوان او
مژده احسان او باد برد گر به مصر | رو بدر این [illegible] یوسف اخوان او
موجه دریای نیل راه طفیل بود او | تا ز خطر بگذرند موسی و عمران او
علم لدنی او گوهر دریای علم | کشتی شرع تو شد موجه طوفان او
باغ جهان را اگر فکر مرمت کنند | چون ورق [illegible] شود [illegible] او
نیست اگر اتفاق اهل نفاق از چه رو | کشور دین را گرفت [illegible] او
مفلسی [illegible] گذشت اهل هنر را دریغ | ماند [illegible] او
بی حقیقت [illegible] بخجالت نشست | هر که هدایت نیافت [illegible] او
دل که تبه شد ز عقل دم ز جنون میزند | صد چو فلاطون بود بنده فرمان او

مخفی ز بی طاقتی ناله کند مرغ دل
چند چو طفلان نهی گوش به پستان او

عزم سفر میکند این دل دیوانه ام | آه که جز ناله نیست یار بیابان او
چشم مروت مدار از نظر روزگار | خون جگر میچکد از سر مژگان او

کلاه قیصر نازم که دست چشم نشان او	نهد از روی استغنا بفرق تاج خاقانش

دل عجم پرور مخفی هوای گلشنی دارد
که خط استوا باشد مقابل با خیابانش

سر عشق گرفتاری دل اندیشه جسمی
که زنجیر جنون باشد سر زلف پریشانش

با فسونات سرآید مرا سودای عشق او
بیدل راهی بنگر دو زراه دین مسلمانش

موی میکشید بیهوده از رنج سبوی ادن
فلانه او زبان خود بود طفلان دبستانش

دو طاق است طاق در عالم چه صورت چه معنی
یکی طاق خم ابرو و دیگر طاق ایوانش

تعجب نیست گر روشن شود از چشمه نابینا
که مرهم می نهد بر زخم از گرد نمکدانش

عجب باشد بزم عشق که مهر برافروزد
که فیض صد گلستانست پنهان در دامانش

شود عاشق کسی کو جامه با غم سینه دارد
حیا ... جاودان دارد شهید تیغ مژگانش

کشودن چشمه معنی نیست بیدل کی
بجای در بود آتش نهان در قعر عمانش

از آن فیض ریزد ظلمت نهان شد چشمه حیوان
که آب از چشمه کوثر خورد خضر بیابانش

نبود آثار کفر و دین صفت اقلیم عالم را
برو رقوت باز گرفت از کفر ایمانش

عجب این طرز ایمانست ... کفر می خندد
رواج دین اسلام کفر کافرستانش

محبت بر دل عقدیده ...
الهی بشنید خنده انش ... که باشد

مدرس درس آن گوید که فیض ...
ندارد احتیاج گریه زاری ذوق حیرانش

شرافت نیست ... رقم ...
زیارتخانه قدسست بر قبر شهیدانش

چونا باشد در عالم بهر جا دمی خوش — ترا آید بدست ایدل بده از دست اسبابش

دل من سخت مینالد ز بس سوز جگر دارد — ندانم چون کند آخر من این سوز نهانش

غم تنهائی و درد جدائی برد آرامم — برآورد از نهادم دود کلفتهای هجرانش

به تهمت کرد در زندان مرا دشمن بحمد الله — بزور صبر بشکستم کلید قفل زندانش

سر بدامی دارم دل اندیشه من رفتم — که با صیقل کند آئینه خورشید تابانش

بود اندیشه دل را اگر در آستین دستی — برون آرم من از کان سخن لعل بدخشانش

شدم مالک از بلای آسمان ستم — زدم از جان و دل دست توکل تا بدامانش

حیات جاودان بخشد خداوند ار ز استغنا — که با شد چشمه حیوان روان از فیض سحبانش

قبول افتد اگر از من دل غم پرور خود را — نهم بر سفره همت لسان هیچ بر کیش

بگو نوح نبی الله که کشتی تا بکی بشکنی — درین دریای بی پایان پدید نیست پایانش

مکن آشفتگی کن یاد ایامی گرفتاری — که از زندان دلگیری برون آمد رفیقانش

متاع قیمتی و عمر قیمت را نمیدانی — نمیدانی چو قیمت را بده از دست ارزانش

درین دریای بی پایان بعفو گنه گاران — حباب آسا برارد سر ز دریای احسانش

شهنشاه سریر ملک هستی احمد مرسل — که در دنیا و عقبا روان حکم فرمانش

شهنشاهی که در لوح و قلم از غایت شفقت — بحکم دنیا فراموشش غم عقبی فراوانش

شهنشاهی که دریا نان دگر کلکش تصنیف — ملایک را نشستن ... بخاک آستانش

شهنشاهی که بنویسد براعت ... بحق عفو — در آن شب که بنویسد سر ... عفو دیوانش

۱۰۳

مطلع ثالث

مطلع

[illegible]

شهید عشقم و دارم ز تیغ ناز او زخمی | که در محشر بود شاهد مرا از زخم عیانش
اساس سلطنت گردون با این شوکت که می بینی | بغیر از مفلسی نبود متاع خاص دکانش
عنان همت بر تافتم بگردانم ازین وادی | که جایی دانه آتش میخورد کبک بیابانش
به برزگر رنگی آید نهال نخل امیدم | که در رواد نومیدی زراعت کرد دهقانش

دل آشفته مخفی بعون سطوت جنون
به بند افتاده است اما خبر اسیر بو بانش

درین کشور ز بی نوایی طالع قصه دارم | و گرنه در شهر هند نباشد هیچ نقصانش
تعالی الله چه بستان است ز خون دیده پرورده | که بی حرکت فرو ریزد گل اشکم بدامانش
به نور از دیده خواهم را بسر دارم و هم افغان | مسلمانان مسلمانان فغان از درد هجرانش
بیا بدیده صبر کن که از تحسین او دانا | متاع قیمتی داری مده از دست ارزانش
سخن ور لیست قیمت که از معنی آن دانا | شکست قیمتش باشد به بازار پشیمانش
زبان خامه بشکستم از گفت و شنو بستم | که این ره بس خطرناک است و بنشسته با پایانش

قصیده در بیان تصوف و حال عشق انگیز

ز هستی گر برون آیی مراد جسم و جان بینی | همان که در پس پرده دلارام نهان بینی
مرا از مو شکافیها [illegible] | که سر الهیات سخن را ارمغان بینی
ز نا قصی [illegible] | که زیبا با مجاز در دست بر [illegible] امتحان بینی

[illegible]

[illegible]

زوال جهان بیوفا از آتش نفس است
وجودم را عدم دانی زنادانی خطا کردی
بدان کت پند از گوش بگوش دل اسخن بشنو
غزل گفتی و در سفتی ولی این سخن بگو تا کی
هوای وصل تو دارند دائم دوستان تو
دلم دیوانه میگردد چو می بینم تر اشمشیر
توی سلطان بیداد و منم مظلوم سرگردان
غزل ای چشم را زخون جگر خور دان
در شیون من هر گز تو از خون سر گردون
خود را خاک بسر کن که سودای جنون گردد
بدرد من چو کن مشو سر بند
هوای راحت ار داری ببر از دور عالم
برغم دوست با دشمن شگفتم همچو گل بشمشیر
گشته وادی شد آن مجنون بیچاره
ازان دل داغ میخواهم تو دل از داغ میخواهی
نه واقف تو از راز جهان الم بالا
در درگه بر غم خویشتن بر یکدگر باشد

ازین آتش جهان را بهر جهان خانمان
وجود شیدا را کمتر از فیل دمان
بهر مجلس وعظ اشتغالش و میان بینی
طلوع صبح را بر فرقدان فرقدان بینی
تو روی دشمنان بر غم دوستان
چه خواهد شد تر اگر حجاب تا مهربان
تو خورشید جهان با مر اخفاش جان
که در هر قطره اشکی بهار ارغوان
بچشم امتحان گر سوی تکاور جهان
جنون را تاج بر سر نه که کام اهل
ملایک را اگر بر خوان جام
محالست آنکه در عالم جهان
غبار خاطر بر گذرها می زبان بینی
طلبکار محبت را مکان در لامکان
مرا آتش و دردمان منم تو آتش جهان
ازان این پرتو خورشید را آسمان
بچشم تربیت روزی اگر در کهکشان

مطلع ثانی

[illegible]

[illegible]

کشی در دیده همت اگر داروی بینائی
نه بینی غیر رسوائی نه یابی خیر دانائی

درون هر ورق جلوه همه نقش جهان بینی
اگر در صفحهٔ جز وی کتاب عالمان بینی

چو مجنون تو بوادی گر نشینی ورده صحرا تخفی
کر با ولد درین وادی عنایت صبعان بینی

بردار پرده دانش را و صورت بینش
اگر خواهی تماشا را القاب از چهره بردار
اگر دانی چه میگوید تو در نت گفتارش
لباس فقر پوشیدن برای فقر سزاوار
برد هیت گردش گردون اندوه بگشاید
[illegible] داری [illegible] از جهان باید
بساط [illegible]
[illegible]

که در گوشه خلوت [illegible]
متاع دین و دنیا [illegible]
زبانش [illegible] زبان بینی
که دلق کهنه پوشان را [illegible]
اگر دانشوری باید که [illegible]
رواج این دکان [illegible]
اگر خواهی که [illegible] عیش جوان [illegible]
[illegible]

[illegible]

تبارک الله ازین دیده خون دل ریزم — که گرد گوهر اشک صراحی خشتانه
غبار ظلم چنانم گرفت در آغوش — که نیست در نظرم آفتاب نورانه
رسید کار بجایی که سر زند بیخود — بسان ناله ز دل رازهای پنهانه
بروی آتش دل میکنم کباب جگر — ز بهر گریه نم سازو برگ پنهانه
ز بس فسرده بپژمرده ام فسرده ریزم — بسان برگ خزان گرد راه خشتانه
دلم ز گردش چرخ آنچنان جراحت شد — که جز شکسته بندکند با دلم نسکدانه
گرفت ز آتش دل درد سر مرا خواهم — ز خون دیده هم حسن اولی بیدشانه
گرفت لرزه افسردگی مرا چه کنم — که نیست شدت سرما چنانکه ز ستانه
تمام تخت و درد دم چو ناله بیمار — تمام شعله آهم چو نیامد زنده
رسید کار بجایی مرا ز گردش چرخ — که چاک دامن آهم کند گریبانه
نماند ناله زار دل مرا و رنه — زتیر ناله کنم زخمهای پیکانه
گرفت سوخته طوفان غم مرا دریاب — دگر شکسته کشتی باسپه کشتی طوفانه
چو ناله دولت از روی درد بر خیزد — خراش ناله کند با دل تو سوزانه
رسید شفقت اسلامیان نماند نشان — کجاست ترس خدا تا ز بیم شد مسلمانه
مخدرزاده آهم شکری ناسک — عنان مرا زره آرزو بگردانه
بشوق آنکه شوم چهره سای در گه تو — براستانه قصرم نهاده پیشانه
تو شهسوار جهانی برآ ز پایان تهیست — بسوی غمزدگان گر عنان بگردانه

۱۰۴

بباغ فکر چو آیم سکیم انگشت — که عندلیب کند سیر هم گل افشانی
گرفت ملک سخن را ز مدعی آخر — بعون تیغ زبان همتم باسانی
خراب سم عمل گشته‌ام ولی چه کنم — که هیچ چاره ندارم ز حکم سلطانی
بر آیه ست قضا و بد وخت طالع من — برنجم جو هر ذاتم لباس دیوانی
قلم شکستم و مضمون مختصر کردم — که نیست طرز ادب گفتگوی طولانی

بساط خویش تو محظی ازین دکان برچید
که رفت رونق بازار گوهر افشانی

قصیده

از شیوهٔ ناصواب توبه — از خوردن این شراب توبه
بر عکس فزود قوت دل — از بوی گل و گلاب توبه
چون چهره زرد میکند سرخ — این خشک لبی ز آب توبه
هر چند که غم ز دل رباید — از بوی بد شراب توبه
با غم بر کاب شکر نیست — از تنگی این رکاب توبه
چون خواب برایت با موت — از کثرت خورد و خواب توبه
در حالت نزع توبه کردم — زین توبه بحساب توبه
چون از شدت ز عضدیات بر دم — از شدت پیچ و تاب توبه
چون باعث قوت گناه ست — از خوردن این کباب توبه

از خوردن خون ناب توبه
از صحبت شیخ و شاب توبه

هرکس که بتو بست عهد
شد موی سیه سفیدت ابلق
بر عمر چو نیست اعتمادی

آخر کند اجتناب توبه
از کردن این خضاب توبه
باید که کنی شتاب توبه

مغرور طبیعتی تو تحقیق
کردیم از این جواب توبه

آغاز ترجیع بند میگوید

بستان نگه یار قسم
بجان خانهٔ ابرو سوگند

بسر طرهٔ دلدار قسم
بسر نرگس جادو سوگند

گر شدم کشتهٔ چشم نگهت
خاک ره گشته طرز نگهت

بصفای گل روی تو قسم
بگره گیر زلفت سوگند

بسواد شب موی تو قسم
بدل آویزی زلفت سوگند

خاک ره کرده مرا چشم سیهم
غیر مردن نبود درمانم

بسر چشم سیاه تو قسم
بسر سبزه روی خالت سوگند

بغضب گاه نگاه تو قسم
بلب لعل شکرت سوگند

شب هجران خبر از خویشتنم نیست
جز خیال تو کسی همنفسم نیست

١٠٩

بهر دو دوش تو زیبا سوگند
به بنا گوش مصفا سوگند

مهر و مه را نبود پیش تو قدر
پیش تو جمله هلالند تو بدر

بصفای بدن یار قسم
بلباس گل سوری سوگند

بسر چهره ذقن یار قسم
بفراق غم دوری سوگند

بسر نرگس مخمور قسم بسر گریهٔ یعقوب سوگند	بدل عاشق رنجور قسم بسر سنبل شب سوگند
که دل از دست شده بیمارم بدو امید بست دگر آرارم	
بصفای کف پای تو قسم بگل عارض رعنا سوگند	باز گفتم بادای تو قسم بخم زلف چلیپا سوگند
عاشقم عاشق گفتار توام عاشق قامت و رفتار توام	
بدم تیغ ستمتاب قسم بصف خنجر مژگان سوگند	بصفای دل مهتاب قسم بدل خون شهیدان سوگند
بنده ام سیند که در شهر توام محو مهر و عشق و کینهٔ توام	
برخ و عارض گلفامم قسم بسر جعد معطر سوگند	به بناگوش دلارام قسم بجفاهای تو دلبر سوگند
نیست تقصیر از تو هر اشعاری تند خو ستمگری شهبازی	
بسر گوشه رخسار قسم	بسر آن سه دلدار قسم

گوئی از لطف سخن ازتوام
بخدا خسته و بیمار توام

110

هردم از شوق وصالت مردم
بتمنای لعلت مردم

ای حسن که در پرده نخود راز نهان داشت
ذرّی بقصد او که از گنبد آبیست
زان پس که نگار از جهان غنچه گشاید
آن آتش شوقست که در سینه نگنجید
... پرده از آن بر سر بازار برآید
مستانه برآورد سر از پرده وحدت
جا در دل کثرت ... ساخت ...
امروز پشیمان زده گل بر سر بازار
ما هست جهان گردش ... [illegible]

برداشت ز رخ پرده چو رازان رخ او
رنگی بجهان ریخت که در سینه نگنجد
اندیشه ... از خم ... نشد
این چند ... شوقست ...
آن چند ... از دل ... نهان
از بسکه سرگرمی بازار ...
زان عشق که گل انجمن ... نماید
آنچه که ... سر خود ... [illegible]
... این ... [illegible]

114

وقتست که آه از دل پر درد برآرم
دود از دل خورشید جهانگرد برآرم

فریاد که آن ناله من پرده درآمد
عشقست که شادی غم ما ... [illegible]
تا چند توان ... [illegible]
روزی که ... چشم
تا چند توان ... [illegible]
... [illegible]

غماز دل ... خون جگر آمد
در دیده ... دگر آمد
از خانه ... نظر آمد
... [illegible]
... [illegible]
در دیده ... برآمد

روزیکه بنای حرم کعبه نهادند / این گرمی هنگامهٔ بتخانه کجا بود

امروز که در پرده نخود جلوه‌گری بود / نظارگی جلوهٔ او دیدهٔ ما بود

میخانه تهی گشت نشد گرم دماغم / تو لنشا آن باده که بی روی ریا بود

بی نشهٔ مستی سر مینا بشکستند / این فتنه همه در سر هر پیر و جوان بود

این جلوه چه جانیست که در پرده نهان شد
نوری شده در قالب خورشید جهان شد

در کعبه همین رسم طواف حرمی هست / نازم بخرابات که آنجا صنمی هست

پر زخم جگر هر قلم بیهوده نه بندم / تا حوصله را طاقت درد المی هست

غم نیست اگر چرخ نگردد بمرادم / پیشانی امید مرا هم رقمی هست

آن نیست که پوشیده شکایت کنم از / تا دست مرا نیزه و زنار قلمی هست

ای منکر ارباب هستی تو نگه کن / هشیار که دنیا کی وجود عدمی هست

آشفتگیم باعث خوشحالی من شد / پرورش دلم باد بهر جا که غمی هست

مخموری عشق ترا از می وصلست / کافیست اگر در قدح و جام نمی هست

جز جام محبت که بر از نشاه و وصلست / پیمانه خوشست اگر جام جمی هست

ما تشنه لبان زهره و کوثر نشناسیم / در راه طلب پای می خود از سر نشناسیم

از بی هنریها همه محتاج و گدائیم / وابستهٔ این سلسله چون جبرائیم

محرم نیست که در پرده شدار خبرائیم / باشد که از این پرده یکبار برآئیم

چون حسن ملاحت و نمک را نمکین ساخت
روزیکه محبت بسرم داغ جنون سوخت
بیحوصلگی باعث بیماری من شد
عشق تو برآورد ز صلوتکده عشقم
یک شب بمرادم نرسانید بآخر
آخر بشراری جگر تشنه لبی رفت
راهی بمراد دل تدبیر نرفتم
افتاد مرا راز دل آخر بزبان‌ها

چون بالا صاحب نصیبان با اثر هم کرد
سودای غم عشق تو خاکی بسرم کرد
این دارو بیفایده بیمار سرم کرد
در کوچه بازار جهان جلوه گریم کرد
این خواب که شرمنده فیض سحرم کرد
این گریه که سد دجله نیاز نظرم کرد
زان روز که تقدیر مرا هم سفرم کرد
تاثیر مناجات تنین دربدرم کرد

فریاد که زین پرده مرا عشق آورد
صد شکر که زخم سر بیهوده ندارد
عمریست که این پای نخوست نشست
خواهی بجرم باشی و خواهی بخرابات
یک کس بمرسیکده منظور نشست
بی نور بود دیده آتش که از دل
در خانه ما بوی کباب جگری هست
سر تا قدم سوختیم در عشق دلست
در دو الفت یار کشان تلخ بود

خوناب جگر از دل بچشم بدر آورد
درمان کسی درد مرا سود ندارد
این بام فلک کوکب مسعود ندارد
بیخواهش دل بودن تو سود ندارد
نازم بسر عشق که مردود ندارد
پنهان نظری جانب مقصود ندارد
گنجایش بوی مشک و عود ندارد
این آتش اندیشه من دود ندارد
هر جی که کباب نمک آلود ندارد

۱۱۳

[illegible]

همت مددی کن بمدد کاری غفلت | بر دیده حاسد زنم آتش ز تیر ستم را
رو به که قضا قسمت آیا هم چه با کی | بر دوش دل افزود فلک بار الم را
مخفی مشو آزرده که از صیقل تدبیر | از خاطر آشفته بیرم داغ ستم را

اعجاز مسیح ست در اسرار نهانم
گویا شده آب حیات ست زبانم

بینائی چشم دلم از روی امینیست | آتش کده سینه من کیسه درین است
در راز نس پرده چو خورشید برآید | امروز اگر طالع من پرده نشین است
در دیده ایام شود نور تجلی | گردی که مرا از ره همت بجبین است
بی قوت طالع نتوان دید جبین | این باده تصویر نگارنده چنین است
اینجا که براین بهر که از روی وفا نیست | ای وای بر آنکس که دل آلوده کین است
منظور نه گردی تو درین سلسله | هر نوش که بینی همه از نیش ثمر است
ایمن نتوان بود براهی که بهر گام | دشمن بکمین تا راج متاع نگه بکمین است

گو فتنه ایام دولت را به بقا باش
بنشین بمراد دل و در حفظ خدا باش

ایضاً در آرزوی طوف کعبه و نعت رسول صلی الله علیه و سلم

روزگاریست که من جرعه کش عصیانم | بر در تو به ز دل منتظر غفرانم

[illegible]

زاد راهم شده آخر شرر لطفی مددی | که ز الطاف تو بر خوان صلای بسم

مددی چشمهٔ زمزم که لبی حیرانم
در ره شوق تو لب تشنه و سرگردانم

کو حریفی که بیانه از دل از ما ببرد | مایهٔ دولت جاوید به یغما ببرد
حسن را چاه دری پی مدد زلف گره | کعبه از بیش حرم خانه ترسا ببرد
فدا ذره خوابان اگر ز شوق ... ام | از سر شعلهٔ آهم به ثریا ببرد
جان هم در فرض تحفه بهر آه صبا | نشاه درد مرا گر به مسیحا ببرد
چند گردی به بیابان به مست حقیقت | تشنگیهای دل از آبله پا ببرد
تنگیهای دل بحران رفت | روشنائی دل از بیر تو بیضا ببرد
ریخ و غم باد به سر مجلس طلبان ارزانم | من و مشقی که من دل به مدارا ببرد
ای خدا شعلهٔ برق جگر آه مرا | که دل عمده‌ام ذوق تمنا ببرد
تیشهٔ عشق مرا همت فرهاد کجاست | که بماند از نگه رنگ رخ ما را ببرد
گر شود کشتی این ناله زارم سفری | سیل آرام و قرار از دل شیدا ببرد

تا دل از رفتن این راه بیابان دلهم
آتش شوق بجان سر و سامان زده‌ام

بازم از سوی حرم راهبری می‌آید | رهبری از صبا حسب نظری می‌آید
مرغ دل در قفس سینه ندارد آرام | نگه از زلف پریشان خبری می‌آید

[illegible]

115

گر نبودی غرض از خطبهٔ بابت دیگر
گر توقّام نبودی نه گشتی مقسوم
از در حجرهٔ تو تا بدر روضهٔ خلد
مخفی عاصی و عاجز شود ارد ... [illegible]

از زمین برنگرفتی سر خود در امبر
حوض آتشکده میبود نبودی کوثر
صف زده خیل ملک بهر شفاعت دیگر
نیست جز درگه تو لشت و پناهی دیگر

این سپه رو که با سیه خطا آمده است
با سیاه زلفها تا بکجا آمده است

وقت آنست سر از خواب لقا برداری
دهر را فتنهٔ آشوب فنا کرد خراب
یا دهی رونق ایام وفاداری
عالم از روی ریا کهنه رباطی شده
از سمک تا بسما کرده متصرف بیداد
ظلم را عدل نهاده چو کله سر ما
سرمهٔ لطف کشی دیدهٔ بینائی را
همچو یعقوب نبی بر سر ... نگران

پرده از پیش نظر بهر خدا برداری
از میان فتنه قانون فنا برداری
یا ازین سلسله آئین وفا برداری
از جهان قاعدهٔ روی ریا برداری
رسم بیداد ازین ارض و سما برداری
این کله را به کرم از سر ما برداری
نور بی سرمه ازین چشم حیا برداری
تا کی این سلسله از پای صبا برداری

مخفی با دو باش این نعت رسول است
صد بیم و خطر در راه سید و قبول است

ایضاً در نعت رسول خدا صلی الله علیه وسلم و اظهار حال خود

116

[illegible]

عاشق و معشوق با هم ... [illegible]

[illegible]

باز راه کعبه را گم کرده ام بی نور چشم
ای صبا گردی ز آن وادی بیاری توتیا

در سبق عشقت اینکه نادانی بود و ...
ترک گفت و گوی کن کاینجا سخن محض خطاست

محرمی پیوسته باشد در کمین محرمی
هر که شد بیگانه در مجلس درین حرم آشناست

از سر اخلاص پا بردارد و دست خود برآر
کاندرین ره هر کرا بینی تو مقصودش خداست

اکثری از بهر نام و ننگ حاجی میشوند
هیچ کذاران نظر بر حرم صدق و صفاست

بلبل غفلت ... باز داغ کعبه را
خبر بادی گفتم این ... چراغ قبله را

باز گشتم چون ز بین ره ... سلطان شود
کشتی صبر ... موج طوفان شود

غیرت ... زلفش ...
خنگ فکر را درین ره قوت جولان شود

جنس ... هر بازار ...
درد دل را چه شکیبایی دگر درمان شود

بیدلی سرگشته بودم در پی آب حیات
خضر را دیدم ولیکن تشنه حیوان شود

پیش از این همه اهل عرفان صحبتی ...
هیچ باکم از بلا نی سیر از حرمان شود

در جدایی یوسف دیده یعقوب ...
... گریه ... اشکباران شود

با وجود آنکه دارم جان ...
داغ این دردم که چون ... پنهان شود

خوبان را دگر ... دیده غماز را
راز ما در سینه ... دیده گریان شود

باعث این ... طالع شد وگرنه ...
در پی ما ... سرگردان شود

احسانت ... سر ...
طالع ما قابل نا قابل احسان شود

١١٧

حیرتی دارم که یار مجلس آب زندگانیست
گر چه از ظلمات آیم همای ذوق
و رفشانی سکندر را نمی خاکم
ما در ایام خرابات مناجاتی شده‌ام
بعد ازین دیگر نیایم هر در و دیر و حرم
وادی اندیشه را از یک قدم طی کرده‌ام
کوشش بی‌حاصلست و سعی من بیفایده
طبع من طارست در نعمت شکفتم همچو گل
نکته سنجیهای من مخفی نیستم و نگار
گاه از گرمی بنازم گاه از سردی خوا
در سر شور زمین از آسمان افتاده‌ام
خضر و اسکندر اگر چه خورده آب حیات
بلبل عشقم نوای بیقرار آورده‌ام
روزگاری شد که در این جهان ننشانده‌ام
تا گلستان محبت را تماشا کرده‌ام
خون دل از دیده گریان خود دوزیده‌ام
این سر شور عشقت بدوش آورده‌ام

طوطی فکرم که شکر ز رضوان آمده
طبع من سرچشمه آب حیوان آمده
بسکه اشک از دیده‌ام غلطان برایان آمده
خانه ما قبله گبر و مسلمان آمده
مقصد من بر طواف کعبه جان آمده
با وجود آنکه لنگم لنگ لنگان آمده
ساعت صبح و صبا شام هجران آمده
نظم من از غسل شک صد گلستان آمده
همچو گنج شایگان از خلق پنهان آمده
طالعم در سایه خورشید تابان آمده
بهر یک زخم دل من صد نمکدان آمده
عمر جاوید ان هم فهم سخندان آمده
گفتگوی تازه ... کار را آورده‌ام
آستین بر هستی کون و مکان افشانده‌ام
گل بصحن دل بفرق بلبلان افشانده‌ام
گوهر سخن بر بحر و کان افشانده‌ام
این دل بر داغ را بر دستی جان افشانده‌ام

[illegible]

دل ز آشوب این جهان بگرفت	داغ بر چه اعتبار گذاشت
چشم گریان من مرا ابر دم	خلف تازه در کنار گذاشت
درد دور وداع مهجوری	بی حیا بر غمم نگار گذاشت
آتش یاس روزگار مرا	داغ بر سینه فگار گذاشت
ای دریغا که دست برد اجل	لوح من بر سر مزار گذاشت
ابر باران بر غمم با دخزان	تربیت کردن بهار گذاشت

یاس آخر بکام دل بنشست
بشب امید را بروز شکست

ابر بر رونق چمن گرید	گل برابام زیستن گرید
دل ز دست فراق ناله کند	دیده بر حال خویشتن گرید
وصل شیرین نصیب خسرو شد	غم هجران کوه کن گرید
رفت حسن گل و چمن برباد	سرو بر یاد یاسمن گرید
سوخت پروانه بر هوای وصال	شمع بر صبح انجمن گرید
روز این عمر کوته آخر شد	شب ز تاریکی وطن گرید

بیوفائی عمر ای مخفی
بر شکاف دل کفن گرید

بسکه غفلت ربود مردم را	چرخ بر حال مردمان گرید

[illegible]

گیتی را بسلطنت ... تو باد / دست قدرت گره گشای تو باد
تا بود دار حیات ... تو باد
... روز و شب ... تو باد
اختر بخت ... و ... طالع سعد از برای تو باد
الصف
ای ... غم ...

۱۱۴۰

پای اندوه از میان بردار / علم شادمانی برکش
به ادای نگه کسان بردار / تیر ... کار لاغر کش
پای خود در رکاب همت نه / از سر روزگار افسر کش
عمر این زندگی چو کوتاه است / باده جاودانه را درکش
آتش غم گرفت عالم را / مس ... چشم ... کش

تربیت چند این لطیفه را
تیره سازد سپهر انجم را

گریه را درد ... اگر آمده است / چون دل از حال ... بیخبر است
چند در خواب بیخودی امروز / کاول شام آخر سحر است
چشم بگشا که بر تو خورشید / بر دل ... تو بستر است
از غم و شادی جهان خبر آ / بهر ... هم بیدم دگر است
عشق ... تا کی / دشمن دین و دل ... است
مستان باده زبان تا چند / این زمان از زمانه دگر است
... گشت ... / ای دریغا که عمر بی خبر است
... / گشت امید ... است
... / بر در ... که بار ... است

... / این قدر ... از ...

تا زمی غبار دیده سازم / از گردش چرخ شعله پرداز

گر در ره جلوه سمندی / تنگ آمده ام نهفته چندی

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

از من رخ روزگار برگشت / برگشت ز من چو یار برگشت
بس گریه که در گلو گره شد / خوناب دل از کنار برگشت
گفتم رخ آرزو ببینم / آئینه اختیار برگشت
صد ره بنصیحتم غم دل / باز آمد و شرمسار برگشت
از دیده خیال دوست امشب / نادیده مرا ز عار برگشت
از آتش دیده دانه اشک / از دیده اشکبار برگشت
پندار که خون دل بریزد / صیاد که از شکار برگشت
کی غنچه دل شکفته گردد / هر گه که ز یار بار برگشت
در کوچه عشق خار گردد / آنکس که ز کوی یار برگشت

صد شکر که در دمند نخستم
گر از دل من قرار برگشت

بنشینم و صبر را کنم یار / تا یار مرا شود خریدار

۱۲۱

تا گفت دعا اثر ندارد	شرمنده شدم از دعای من
از جذبه عشق گشتم آخر	سرگشته در آرزوی نیکوی من
در راه عدم چو انتها نیست	برگشته زدم با بتدای من
من قوت طاقتی ندارم	بیهوده زدم ره وفای من

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

آورد صبا ز دوست پیغام	کاسباب نشاط کن سرانجام
میرفت بحرم و بلند می گفت	این درد ترا نباشد انجام
از گریه من جهان بگرید	وین ناله من برآورد نام
برکن قدح و بدست من ده	بدست نمیشوم بیک جام
جانم بلب آمده ندیدم	کام دل خویش از لب جام
بلبل که فغان کند بگلشن	اندیشه کند ز حلقه دام
گلگل دل من شکفته گردد	گر یاد کنی مرا بدشنام
هیچ وصلی اگر نمی گردد	دل در ره عشق بی سرانجام
صیدی بیک نگاه کردن	صد پیچ تو صبح در دل شام
یک ناله درون شده مخفی	از هم گسلد قطار ایام
بیفایده جستجو چه وارسی	چون در ره عشق نیست انجام

از گمشدگان عشق بودم / آمد غم عشق و رهنمون شد
سودای جنون ز عقل بردم / این کاسه که سرنگون شد
از کوشش و سعی حاصلی نیست / چون کوکب طالعت زبون شد
بگرفت غم تو ملک دل را / دل بردن من ز بخت شکون شد
رسوائی من نواد عشق / قانون ضوابط جنون شد
مردم ز غم و نگفتمت حال / در محنت انتظار چون شد

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

از تلخی باده جوانی / تلخ است ز ناف تا دهانم
در ناله زار من اثر نیست / سر گشته بخت را چه دانم
راز دل من بمن بگوید / بگرفت نگر سیه زبانم
میکردم و گریه میکنم زار / گم راه نبوده کار دانم
من بعد کسی مرا نبیند / گر یک اجل دهد امانم

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار شود مرا خریدار

ایضاً

یار آنکه مرا ز اشتیاقش / بگداخته آتش فراقت

۱۲۳

یک قطره نماند اشک فریاد

بنشینم و خون دل کنم نوش
غمهای جهان کنم فراموش

همراه نسیم حال پیری — خاک ره تو بدیده رفتم
شاید که نگردد آشکارا — راز دل خویش را نهفتم
در گفت و شنود من اثر نیست — از گفته خویش در شگفتم

بنشینم و خون دل کنم نوش
غمهای جهان کنم فراموش

ای در ره تو سران خاک — در معرفت تو عاجز ادراک
در شان تو جبرئیل آورد — لولاک خلقت الافلاک
بیدادی کفر و ظلم از دهر — بی تیغ نبوتت نشد پاک
کو دست جنون که جیب از شرم — تا دامن آرزو زند چاک
از شب روی زمین بترسم — هر چند که هست ره خطرناک
تا حال نبسته هیچ معشوق — چندین سر عاشقان بفتراک
بگذار غبار کینه از دل — حیف است بر آفتاب خاشاک
از حاصل زندگانی خویش — ماییم همین دو چشم نمناک
یاران چه کنم که ظلم و بیداد — از ما بگرفت نغمه افلاک

بنشینم و خون دل کنم نوش
غمهای جهان کنم فراموش

فریاد که یار یار ما نیست — انرا سر و برگ کار ما نیست

[illegible]

بنشینم و خون دل کنم نوش
غمهای جهان کنم فراموش

از محنت دهر خویش و پیوند
دل از بد و نیک بتوان کند
با این همه محنت فراق
گفتار رقیب محبت
لیست سست هیچ پیش همت من
من بنده بنده تو معلوم
لیست ست میان بزم هند
از دل بفسون نمیرود غم
دیوانه عشق گلرخان را
دست من و دامن جنونی
در کوچه غم ز بینوایی

بیزار شده ز خویش و پیوند
اما ز غمت نمیتوان کند
هستیم بامید وصل خرسند
با شرع بود برای سوگند
از صدمه عشق کوه الوند
قدرم چه بود و قیمتم چند
پیش شکر لبت ستی قند
گشته سخنی نشنود پند
بی خویشی بود نگو پیوند
گر گریه برآورد و شکر خند
خواهم که شوم شکفته

بنشینم و خون دل کنم نوش
غمهای جهان کنم فراموش

الیضا

مایم و دلی ز باده مدهوش | با صبح خمار شب در آغوش

۱۲۵

[illegible]

چون مرغ که در قفس شکست
از ظلمت ظلم و گردش چرخ
بر کشور حسن ماه خورشید
حیف ست رود بغفلت این عمر
تا دیده بهار عمر بگذشت
از باد زمهر این زمانه
از گردش روزگار مخفی

هنگام من ازین جهان کجرو
بر بام فلک نمانده یک جو
افتاد در سایهٔ تو پرتو
چون هست حساب عمر جو جو
فریاد ز دست این سبک رو
افسانهٔ روزگار بشنو
می بین و مترس شد سپرو

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار شود مرا خریدار

چون مایهٔ خرمی غم اوست
طاق در کعبهٔ محبت
بر مرغ دلی که دام بنهست
هر شور و شری که در جهان هست
استاده بپای سرو قدت
اول بنگاه بادت ساخت
تا حسن ملاحت تو بخشد
پژمرده شود در آفتابی

هر نیک و بدی که هست نیکو
قائم به بنای طاق ابرو
در حلقهٔ دام زلف بدخوست
از فتنه گری و زور بازو
هر سرو که تازه بر لب جوست
در عشق که فتنه آخر اوست
ابروی تو در میان ترازوست
گلزار بهوس گیاه خودرو